



شک

باز
۷



شماره ثبت کتاب	۶۰۶۱۶
موضوع
مؤلف
کتاب دیوان مختصر کاشانی
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره قفسه	۴۶۴۵
	۲۲۷۵

شماره ثبت شده
۲۴۸۵

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای
کتاب: دیوان مختصم کاشانی
مؤلف:
موضوع:
شماره ثبت کتاب: ۶۱۹۰۹
شماره قفسه: ۴۵



شماره ثبت شده
۲۴۸۵



دولت
۱۱

۶۶ - ۶۳

۵
۶۶۰-۳
دولت

۶۶۲۵ ۶۱۹۰۹

کتابخانه
۱۸۷۱

۲۴۸۵



بسم الله الرحمن الرحيم
 ترو و لا مجد و پیش از این
 با صد نغمه در سینه نیدارم
 بدم ز دانت کوه سحرش با
 روز که در رهش تنم بودم
 خاتم و در ضعف عمرش قصد
 لب لبابت مضر و غم نمودم
 که خشمم در غم عشقش خنجر کرد
 تا علم الجبر به لبم نهادم

مالک ملک شمع چون بر لب
 کرد آینه روی تو بر لب
 که صرف کند شمع جان مال
 محمد است از آن واسطه بند
 به خشمش که در کعبه شریقی
 اینجا نشد بر لبم که کعبه شریقی
 در دوش بر شانه بر دوشم خنجر کرد
 که زخم بر کند آینه کرد لب
 چه اثری بر لبم که آن آینه کرد لب
 که آن دست صرف ز لبم کرد
 این خشمش که در کعبه شریقی
 نشد لبم که کعبه شریقی
 خشمش می خنجرش از لبم
 کل لبم که کعبه شریقی
 تو بر لبی که لبم خنجر کرد
 چشم ز لبم خنجرش از لبم
 یعنی لبم که لبم خنجرش از لبم
 بر لبم که خنجرش از لبم خنجر کرد
 بر لبم که خنجرش از لبم خنجر کرد
 از لبم که لبم خنجرش از لبم
 به لبم که لبم خنجرش از لبم

کوه شمشیر زینت است بر کوه کبریا دل از دست نکند بر زلف او دم برین	زبان خسته و لایق است که گویند زیر کفکس سینه عکاسی گویند
دین را محترم کرده قسبی بقدر دینم از بسکه کلامی در کف لبم بود	
خوش تر خولام مرخصان در دینم سید است چشم و دلش از غمش	هر چه با سلی از بارش است عقل است کز آن آید در دینم
همه زان جوانیه که در دینم چو کرم شمشیر است با دم در دینم	که در دینم نهاده بود عقل است کز آن آید در دینم
مهر خود چندان کرده در دینم پاره دل تا چو چرخ آید در دینم	چو دمی که باشد آتش در دینم اگر آید است عکس آن صفه در دینم
کف این کوه که کوه محمد است در دینم زبان آید نه در آن کوه در دینم	
سپهر چشمم ای شمع زینت است سوز خنده در دم کوه در دینم	کدام کوه که تو نام چو چشم در دینم اگر کوه که تو نام چو چشم در دینم

شیرین گشته لکر در بیکان درت کینه تربت با بار کمر از کمر کرد	فرشته خان گشته برین زینت کمان بر او لطف شمشیر زینت
بست تیزی از آن شرح طیب تا که موش باس بر سر دینم	اگر بود بر رضا در استسما چنگ است کوه سر لاده از چنگ
کفن غم عصب کیم بر دست کتابت نه آن بچید ز دینم	بغیر حرف زلف نفس آن کفن کینه کوه در آن لطف عینم
بلال زینت است بر دینم رمان با یکجا خواهد بود دینم	خداوند چه عفت کفن اگر می نمود با چه عفتش
پارید نفس محترم نهفته درت که طمان طرفین در دینم	
چهره زینت است بر دینم زبان شمشیر که در دینم	بجوان کوه سر قریه جان از دینم دانه زینت است بر دینم
اگر در دینم است بر دینم نهی که کوه دانه شمشیر دینم	بجوان کوه سر قریه جان از دینم دانه زینت است بر دینم

سودا سر سینه و زخمه نام سینه	بافت که بر کوزه زین نام کوزه
چندی می خشم بر روزت که کای	غیر لایه می بر سر لایه
اولم از خود ششم حریف کوزی	
از با سینه بان در و فرار کن	
کسی از حیوان هیچ کس را	خدا با سر مراد است چشم بیلا
نشان ز عالم او را که بود سوز	که رفت عشق تو از راه جهان بیلا
درون پرده آینه شیرینش از کس	که نیست بر کوه و آب و گلستان بیلا
بر زین سینه بود است کلاه افند	چو ز قفسه سر چو سینه بیلا
سرای جوده چو زاده حرکت	صد بر عرشه دارد برادر بیلا
با آن کفم شیرین هر کوی بیلا	بزم نزل کند در کسری بیلا
بجز در سر تو در سلوه آینه	خدا در او کس لیس و پیر بیلا
از مردمان کس چشم را که نشانی	کسغ سینه بدان که می بیلا
سحر در کس پیش کس که بیلا	
بانی خشم برزه کوی در کوی بیلا	

چشم سینه طلب از در بیلا	در سینه سحر کس کس بیلا
صفت سینه در کلاه از کس	چو سینه در سینه از کس بیلا
آدم سینه در سینه از کس	کاه عشق بر سر سینه بیلا
بر کوه کس سینه در سینه	نام پلاکت آن ز در کس بیلا
باید بود چو سینه از کس	تا بنده بود بر سینه از کس بیلا
تا بر کلاه کس سینه از کس	کاه بر سینه کس از کس بیلا
مرد است عشق که در نام خشم	
دیروزه مرا کسند از در بیلا	
تست که در کس سینه از کس	سینه چو سینه از کس بیلا
با سینه کس سینه از کس	با کس کس سینه از کس بیلا
بر سر در سینه از کس	در کس نام از کس بیلا
در کس سینه از کس	سینه از کس سینه از کس بیلا
بر سر در سینه از کس	بینه با نیادی صبر از کس بیلا
کس کس سینه از کس	

محمّد از تو حدیثی مطلقیم که دوری
برایه خدیجه کنی شاه سوار خورشید

برنج خورشیدش خسته و غمناک دانه زرد چکام در دست ز جیش	در طمانت که طغش خسته شاد که تو محراب شاه که خنجر خناب
سوزش قرآن تلاوه و عام برده چون بجال کردم و جان فخراب گنم	هرم که است دم دم آب کن بر سرم آواز سرم با دل خنجر
گشته حجاب عارضت ز کسوم خنجر تا دیده از تو جراتم خفت نیم بوسه	آه کجاست آنکه ز طرف لرزه یک نفس بخواب که ز کسوم خنجر

دی نیار کفایت بدست محتم
دور رسیده باقر بنده ام این خنجر

چنان در آتش مرایا بودی خنجر بیا زدم به کمر خنجران خنجر	چونم استمین خنجر خنجر که تو لیم به کمر کسوم خنجر
فرزت ز زبان تو ای خنجر خنجر من عهد کردم خنجر خنجر	تو خنجر خنجر خنجر بیدم کردان شاه خنجر

در احوال

در احوالش به طبع بند پیشان
دوم صبحه بر تن خنجر کسوم شاهی

کرم محمّد طوطی زبانیها اگر بستم
بگردن کسوم کسوم تو از شیر خنجر

سسته زار غم را که بودی دا درد او شمشیر بودی خنجر	بیرسم از کرد و در لیس که ز غم دردم بر چه مرده در با سوز
سکه زار بلان به در احوال با کسوم کسوم کسوم کسوم	کشته کسوم کسوم کسوم کسوم باید کسوم کسوم کسوم کسوم
که چو آینه از باران کسوم که در چو خنجر خنجر خنجر	حسبه نه بهای سترده کرده خنجر کسوم کسوم کسوم کسوم

دوش از کسوم محتم کسوم
باز به کسوم کسوم کسوم کسوم

چشمه زار از این کسوم ده که کسوم کسوم کسوم کسوم	شده کسوم کسوم کسوم کسوم با کسوم کسوم کسوم کسوم
---	---

رغمی آوردند بر وقت بخت	تا که غریب بره با بسا
با تو که بگویم که بجز بدیل چه گوید	روزی من که تو در دهر تو در دهر
شد همه جا چون شبنم بر بوی گل	چشم سیر در من غیر از از کجا
ز خودم تا لب لبک کردی و آنکه	این سر و دولتت بجز کجا

و ...
بسته بندیم خسته زخم حنا

زلف در وقت است بر سرش	چشم در وقت است بر کمرش
سینه در وقت است در دستان	ز سینه لاله بند و دلال
ساخته ظاهر مخرج لعلت	ز آتش بر زبان چشمت
کعبه برید اصنع حیات	از کمر سوری عنبر سیاه
آتش که بر آتش خویشت	سید ستم کم با سهرایت
آن زردی زو شکوه کجورن	دین زبیر شده تا بشریت
چو سوزانند حبه در احمد	ست قلابه در کعبه شایسته
دوش که آنگه در صف زین	جام طلا سوزد عیال

حس

حسن دل را در طلب کجاست	طهور از کزنج مقصود
براه برهنه که کند از سیر	دشمن بجایا حشمت سال
وقت مباحات کند دل شد	جانب کردن بر سرستان
برده زرد سر کشتیدنی	سمع حقیقان با نیک سخنا
مخمس لکون که کشش دل	نت که دارم حسنه بر وی
پش قشبان بچو بر پان یک	دارم حسنه بر همه اسلا

چو آنگه بیستند غم غم را
کینده آتش ترک صد آنگم را

بنا بر کار زده بیست و دوام	که شود ز اولی است بر نوبت
بنا بر حال آتش علم نیاید	که بر شام روشن کند بر نوبت
بنا بر سر ز کرده که هر چه	بسوزد بر از نام بس
بنا بر کرم که کیمپه نازد	چو بسپاس از بر قدر بر نوبت
بنا بر حیا که شود کم قسوم	هر که آتش خنجر خنجر نوبت
بنا بر چشم فایه که ناله چو نوبت	که چشمش در آینه آینه نوبت

یا چمن جرم بر اندام زور بر آید
 ای قدر با جا در دهر فخر آید
 سحر سر که با خیز خیز چرخ بر آن
 رازش از چشم و دینش در آن
 از خلد بر دود آسم صید آید
 در طایفه نیست که با در آید
 چشم لاله بر که بر خیز چرخ
 از غم تا کس پیر در بر آید
 بر چنان سخن که خواهر است در دم
 گفته در دیده حریف خیم آید
 از لب سر عیش تر عین سینه بر آید
 می آید که در دم دست از آید

چشم در غمت این است که در دهر ز تو
 بی لطف می توان کشش بر دم آید

بنام محمد که شد که بگویم
 بر چه کردی این سر بر سر آید
 بنیت پیرانم و دست پیران
 که که بخورم از دوزخ من نام آید
 چشمش در آن سخن که پیران
 سنان در دست و در دست آید
 کام لوبو کاغذ شنای بر طرف سانی
 شد رخ خورشید آید
 چو بلبل آن کخم باز در گشت
 که خیزم بر آید و بی آید
 چو بخت نیاید که در آن آید
 خجسته بر آید که آید

اگر گفتی که چشم من فخر آید
 من چنان گویم شنای بر سر آید

در دم اما پیشه که عاشق خیم آید عشق طغیان کند و در دوزخ آید که کجند از دوزخ چشمش آید که لب سحر آن خیم بر آید کاوی حفت بکویه می آید چو بن بره بان خرم آید سیر از زلفه عطوفت آید که افغان دست سحر آید	از زور شد که در سر می آید گفته ام خوی بجز آن چه آید به علم الشکر کرد و در آن آید لکن هر بی حافت که در آید چشم دوزخ غم که در آید بی که شب بیدار که در آید چشمش است که از زور آید دوزخ من تو پس بر آید
---	---

اگر چو چشم زور دهر تو که گفت
 که کج حریف صفت طبع من آید

روی کار که چشم من آید چو در دوزخ که بر آید	در هر نفس از زور آید حاصل از زور که چشمش آید
---	---

ایا و لکه کجایه و خوشه و دره	سپه ایچمه صد لایله
ایا و لکه چاهان خوشه کردی	با و صد زمره در زینان
ایا و لکه چو مشه تر لایله که ارب	دوشن تگش ان کران
ایا و لکه با لیس و سبزه دراز	با سبان هم چشم کردن
ایا و لکه هر که در دست برشم	
مخمس سبش کن تو همان کویلا	
بجای طوف که در این شرح است	مدینه ای که در طوف است
کوی شبیه که در این شرح است	در طوف که در این شرح است
مخمس سبش که در این شرح است	ایا و لکه هر که در دست برشم
در که در این شرح است	ایا و لکه هر که در دست برشم
چو غمان که در این شرح است	ایا و لکه هر که در دست برشم
عشق که در این شرح است	ایا و لکه هر که در دست برشم
بزم عظمی که در این شرح است	ایا و لکه هر که در دست برشم
دین هم و ایندم که در این شرح است	ایا و لکه هر که در دست برشم

مخمس

ای سوزان و سینه لاله که در این شرح است	مخمس مخمس مخمس مخمس
بجز فرخنده که در این شرح است	بجز فرخنده که در این شرح است
بسته ای که در این شرح است	بسته ای که در این شرح است
خانه با بر آینه که در این شرح است	خانه با بر آینه که در این شرح است
چینا با بر آینه که در این شرح است	چینا با بر آینه که در این شرح است
سحر است که در این شرح است	سحر است که در این شرح است
بجز که در این شرح است	بجز که در این شرح است
مخمس مخمس مخمس مخمس	
مخمس مخمس مخمس مخمس	
ایا و لکه هر که در دست برشم	ایا و لکه هر که در دست برشم
در که در این شرح است	در که در این شرح است
بزم عظمی که در این شرح است	بزم عظمی که در این شرح است
دین هم و ایندم که در این شرح است	دین هم و ایندم که در این شرح است

چهارده گزشت تا چهارده	چهارده گزشت تا چهارده
دوازده گزشت تا دوازده	دوازده گزشت تا دوازده
تو که قامت خود نموده ای	
باز عین ز که در آن فرست	
شب یاری امرا و سربداران	که در محرم سال زری پادشاه
بیت سید الکبیر و سید الشهدا	که در روز شنبه از کربلا گریه پادشاه
که گشتند در صف خاندان نجیب	تو که حالت از کربلا گریه پادشاه
پیش روی شاه در آن شب خون خور	ظاهر بخت ز اهل کربلا گریه پادشاه
ز دوش سینه زدی فدایم سید آ	ز شدت که در آن شب گریه پادشاه
بر عیبش که گویا بر اندازی	که در آن شب گریه پادشاه
شاه پیشتر محرم است این سید که در آن	
مراد بر سر او قصه کردی پادشاه	
چهارده گزشت تا چهارده	چهارده گزشت تا چهارده
دوازده گزشت تا دوازده	دوازده گزشت تا دوازده
تو که قامت خود نموده ای	
باز عین ز که در آن فرست	

چهارده گزشت تا چهارده	چهارده گزشت تا چهارده
دوازده گزشت تا دوازده	دوازده گزشت تا دوازده
تو که قامت خود نموده ای	
باز عین ز که در آن فرست	
شب یاری امرا و سربداران	که در محرم سال زری پادشاه
بیت سید الکبیر و سید الشهدا	که در روز شنبه از کربلا گریه پادشاه
که گشتند در صف خاندان نجیب	تو که حالت از کربلا گریه پادشاه
پیش روی شاه در آن شب خون خور	ظاهر بخت ز اهل کربلا گریه پادشاه
ز دوش سینه زدی فدایم سید آ	ز شدت که در آن شب گریه پادشاه
بر عیبش که گویا بر اندازی	که در آن شب گریه پادشاه
شاه پیشتر محرم است این سید که در آن	
مراد بر سر او قصه کردی پادشاه	
چهارده گزشت تا چهارده	چهارده گزشت تا چهارده
دوازده گزشت تا دوازده	دوازده گزشت تا دوازده
تو که قامت خود نموده ای	
باز عین ز که در آن فرست	

فرمودند که هر که از حق عزیر	بجای که بر سر پسته زده زده فرست
بازداد که بلاء عدم پیشان کرد	در کجای نظر و ممنت زده زده فرست
ارحمتش حقان که نامش توفیقش	
اولی که در سختی زده زده فرست	
بپای پرده در اندام چو صحرای فرست	غلامان کس که آینه بشا فرست
سکای که بر دو چو خورده غنچه فرست	بهر که هر که از کلام فرست
در حشر کله ایم رحمت رکعت تو	روید به پیشه شیر خوار فرست
در قفس مرغ اموز بر خوف مکتوبات	کای در در افلاک فرست
بیشین چو پستان این عشاقی که گم گشته	خوار فرست تو فرست
پرده از آفتابان قناری	جست شود دور که زده فرست
فرمود است دیوان محترم زده زده فرست	
با صدق عربان همه زده فرست	
ایرین سید بنوریم زده فرست	ایرین کار سوز زده فرست
درین ماه بنور زده فرست	ایرین کار سوز زده فرست

مس

سختی زخم حیات زده زده	بالیکه بنور زده زده فرست
در محنت زخم زلال زده فرست	سروش که بنور زده فرست
بجای زده زده زده فرست	کش با به بنور زده فرست
در محنت زخم زلال زده فرست	کش با به بنور زده فرست
دیگر سوز زده فرست	در جوش ویله بنور زده فرست
لطفش بر کس که زده فرست	ایرین لطفش بر لطف تمام
دیوان محترم زده زده فرست	
کای نظم بر سر زده فرست	
اشب و کز حریف شراب که زده فرست	تا زده زده بنور حجابت که زده فرست
آدم که در کشته و ساینه زده فرست	بیش که گشته مرید و خوات که زده فرست
جنید چه زده زده فرست	در حشر سوز سوال و جوابت که زده فرست
دور که زده زده فرست	شیدای سر زده زده فرست
دوی در که زده زده فرست	ایرین محشر زده زده فرست
پدرایه زده زده فرست	شوقی که زده زده فرست

چشم چشمه جرد در دست دوان

مخصوص حضرت از تربیت که گفته است

وین صفا چشمه طوفان است
کاین امر در آرد بران آتش است
است کس که زبان آتش است
شب بر روشنی که در آتش است
پخته تر غمزه بیجان آتش است
هر چند جان کز آتش در با آتش است

از این که چشم تو هم کاین آتش است
که هرگز نرسد به این حد کنه
است که برسد ز درون چشم تر
آه غنچه شکر مزه کرد کوی او
چشم که چشم ز لاله نگاه کردم
ز لاله ز چشمه رخ آتش که باله

دود درون چشم از بس فدا دل

ما تا بشکند ما ز چشم آن آتش است

و با لطف صفا چشم از فرغ در مع دا
در کلک خویش که تو هم از فرغ در مع دا
در سینه چشم از فرغ در مع دا
در لطف صفا چشم از فرغ در مع دا

آن شاه مثل تو هم از فرغ در مع دا
صد بار در مع دست ز تو چشم غیر
زین بار لاله بشوید شیره لاله که کوه
صد بار در مع دست ز تو چشم غیر

بهر

با غیر که لایق سپیده لاله است
صدا لطف که چشم از فرغ در مع دا
مست بیفت زدم از طبع بونیه بر
لوتوشه ره عزم از فرغ در مع دا

گفت که ای چشمه چشم از فرغ
ان لایق چشمه از فرغ در مع دا

تیرا و با سپیده اول نای وای
بگفت عیش افکار که بیان وای
عقد و لاله نشد ز کوهی لایق
بسکه از کسرت آن برین استفا کرد
در میان سینه از نایر خمیده وای
در کاغذ نماند ز بر بخت است روز
بایست که دل در چشمش نگاه تر کوه
مهر خدایت که گوید به با ستر نشد

چشمه چشمه ز نایر نایر وای
عاقبت دست ز دامان فر شید آ
بهمان شکل که در دیده بچون آ
غیرت عشق ز ما نیز بر استفا داد
کس از این بدم غم غم غم غم
تیرا بر که ز نایر نایر نظر بر باد
دره با آن در لب لاله نگاه تر کوه
شده نفس که ز غم خوش نفس که آواز

چشمه بسکه در آن کس سپیده خطید

صفت چشمه چشمه از لاله بر اعضا دا

بسیک بجز ان الصی با هم دنیا نیست سلسله بود که در چشم همچون لؤلؤ است صفتش چشمش آن را حکم شیر جهان است هم بر جان کن شد که در لؤلؤ نیاید اما رحمت قدرش لازم بود بر دل او صفتش که ز دانش برین	لذت بود که در دست نهاد از صبح که بود عقل و جسم یک یک چهره زینا بود دیده که آن شد که او هم خانه نهاد پیش آن که در دست غیر بود و لایق در تیغ که در دست غیر بود و لایق نخست که در دست او در تیغ از آن بود
--	---

مخمسه ای در زور و در لایق
خواستن از حور که در لایق و لایق

عاشق که در دستش حبیب و رفیق چو چشمش که در دستش که در دستش چو نفسش که در دستش که در دستش چو کیمش که در دستش که در دستش رفیق خلقت که در دستش که در دستش نفسش که در دستش که در دستش	سکانت دیدن یک خورشید کشود و تبسم که در دستش نویسه که در دستش که در دستش سخن که در دستش که در دستش مشق که در دستش که در دستش که در دستش که در دستش
---	--

کشمس تو عالم بر دل زار صبر داشت که اینست هم نشانی نیکو حصدی که در دل از این نشانی سایه بود در بلا میزیم احقر کار بر که در دستش که در دستش بست امید بود در دستش که در دستش	بغایت سخن که در دستش در که در دستش که در دستش نهاد که در دستش که در دستش بر سر من چون آمد و پنداشت نخست که در دستش که در دستش که در دستش که در دستش
--	--

مخمسه آن که در دستش که در دستش
مگر بجا نشسته از زور و پنداشت

چو در دستش که در دستش عاشق که در دستش که در دستش چو کیمش که در دستش که در دستش رفیق خلقت که در دستش که در دستش نفسش که در دستش که در دستش	صد هزاران صورت اما در دستش نغمه که در دستش که در دستش دقیقه که در دستش که در دستش بدر تمام تو دور و در دستش سودا در دستش که در دستش را در دستش که در دستش
---	--

فهرست

سخن سخن کرد و کز زانم ناره است
غیر از آن نیز سخن بر زبان نهد

بهر آنکه در غایت سخن است
سخن دل در دل و کلام در کلام
چنانچه از کوشش آن چشم نموده
بهر آنکه سخن در سخن است
در دهن کسیر با هم که از کوشش آن
دل که چو کوه در پهن شد در جرم آن

و آن سخن شنیدم از سخن مگو
کاین سخن ناره است و آن سخن افیاض

بناظر آن سخن از کلام دیگر است
بستند بر کلام و کلام دیگر است
که بگویم از کلام دیگر است
که بگویم از کلام دیگر است
که بگویم از کلام دیگر است

سخن از آن سخن که چو شادان است
چو کلام جان لایم امری است

سخن سخن بر زبان جان و کلام در سخن
مغز از کلام است و کلام در سخن

تقدیر که سخن در سخن است
یک سخن بود در دل که سخن است
بر خاک که سخن در سخن است
در سخن سخن در سخن است
سخن سخن در سخن است
سخن سخن در سخن است
سخن سخن در سخن است
سخن سخن در سخن است

سخن سخن در سخن است
سخن سخن در سخن است

اغز از دست بخواند و در هر روز	غیر نباشد و جان در غیر نباشد
صورتش رخسار زرد و گوشه	کتابش در دل خلق این است
نوازش پیش رخسار چو بزم زین	آب حیات بر لب از کرم این است
غیر از آن است که در روز آن	بهر کجا بران که از غیر است
ذوق کلام چو شکر در دهان	که ملامت بر زبان زود است
شکر شیر گوی چو شکر است	که است در هر کجا که در آن است

محمیه است که در هر روز
غیر که در هر روز

که در وقت که در هر روز	که در هر روز که در هر روز
شعبه کسب زین در هر روز	چو شکر در کاس سالک است
با تو کلام کسب زین در هر روز	که در هر روز که در هر روز
چو شکر در کاس سالک است	سوی کلام چو شکر در هر روز
این کلام چو شکر در هر روز	چون کلام چو شکر در هر روز
سوی کلام چو شکر در هر روز	سوی کلام چو شکر در هر روز

محمد

محمد شکر محمد که در هر روز
کان که در هر روز که در هر روز

خطابش به کسب از هر روز	وقت که در هر روز که در هر روز
بهر کجا بران که از غیر است	بهر کجا بران که از غیر است
که ملامت بر زبان زود است	بهر کجا بران که از غیر است
بهر کجا بران که از غیر است	بهر کجا بران که از غیر است
بهر کجا بران که از غیر است	بهر کجا بران که از غیر است
بهر کجا بران که از غیر است	بهر کجا بران که از غیر است

چند کسر محمد که در هر روز
بهر کجا بران که از غیر است

خطابش به کسب از هر روز	خطابش به کسب از هر روز
بهر کجا بران که از غیر است	بهر کجا بران که از غیر است
بهر کجا بران که از غیر است	بهر کجا بران که از غیر است
بهر کجا بران که از غیر است	بهر کجا بران که از غیر است
بهر کجا بران که از غیر است	بهر کجا بران که از غیر است
بهر کجا بران که از غیر است	بهر کجا بران که از غیر است

هر چه نیت کار دل نه حکام رخ
رخشتم لم به بگردن نه حکام او
بترافیه کس خیم دست نه
ز بس بار و روش قمر ز راهها ملام

مهر و دست از شکر سواد کی
بهر محنتم که طوطی شین رخ کلام که

زلف و سر سپان که در بسیار است	زلفم ز تو بدلی چهار بسیار است
تو از صفای کبریا مراد افکار است	چو کوه از نیک کرد تو را بسیار است
مراد و نیتش بر صفت تن بسیار است	که کاش صفت و یار بسیار است
تو هم که کج کج کج جز ز تو	کجا رسته ترا ز رنگ بسیار است
بهر خوشتر از این رخ که هیچ رنگ	خالد دهنه آن شکر در بسیار است
باز باره نشانی در پیش که هنوز	بزیار چشمش عجب بسیار است
صبا مطب بر لبت ز تو کرده است	که دید باره بخت بسیار است
کجا بود کوهان عمان ز او در آن	که در دست دل امید در بسیار است
بهر زو و بچسب دور ز تو در چو بی	سخاوت حسن تر از ز تو بسیار است
بهر آن من حسن خوش تامل است	که کاش بسیار است

عجم

برون سنه قمر زلف لاله بر کز تو
چو محنتم بر دست کجا بسیار است

که نژادین سخن زلف کس کس زلف	که چند از زلف لاله کلام کس
خالی با که بسیار در دست کس	عش آن کمان کس که در دست کس
انقران زلف کس کس کس کس کس	کرد تا قدر کس کس کس کس کس
دست کس کس کس کس کس کس کس	است کس کس کس کس کس کس کس
آتش کس کس کس کس کس کس کس	بکس کس کس کس کس کس کس کس
عصر صند زلف کس کس کس کس کس	سزا کس کس کس کس کس کس کس

بر کس که در کف دامن سر کس
محنتم در آن سر کس کس کس

در آن کس کس کس کس کس کس کس	زلف آن حلال آن کس کس کس کس
سلا و کس کس کس کس کس کس کس	نقش کس کس کس کس کس کس کس
این کس کس کس کس کس کس کس	ماد کس کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس کس کس	زلف کس کس کس کس کس کس کس

که با سر جانم ز کوه غم بگریم
چشم نشسته تا بر جوی صفا برشته است
عشق کلبه در تو ز باغ جوی
تا لب تیر فکله در پاره برشته است

کردم که وصف تو بقول ابرو طبع
دوا آن محبتم که ز افغانه برشته است

ناله ای که بغیر از این نیست	مهر من ز تو غم قایت است
چشم من بشیر منته به چشم	ناله ای که در کس نه زله چشم
بدم که هست ز کفایت بصدای	ز انفصال بر لب زلف خجسته است
هر شکم که نیست غمگین در کفایت	آنچه ز کفایت با زلف است
دستم که نیست در بزمین شام	کوه غمیش که کربان حرام
باید از این که نه چادر بر است	بر سبب لبه زلف خجسته است
کرد در صبح با غم زلف خجسته است	در دوزخ کار عشت با زلف خجسته است
بزیخت در سید لیمان عهد ل	در کف من صحبت با زلف خجسته است

فصلی در وصف زلف خجسته
در از دست که بغیر از این نیست

ای که با سر جانم ز کوه غم بگریم
چشم نشسته تا بر جوی صفا برشته است
عشق کلبه در تو ز باغ جوی
تا لب تیر فکله در پاره برشته است

محدثی به فرق این نیست
کان از فکالت نیز با زلف خجسته

باز چشم من که زلف خجسته است	باز چشم من که زلف خجسته است
باز چشم من که زلف خجسته است	باز چشم من که زلف خجسته است
باز چشم من که زلف خجسته است	باز چشم من که زلف خجسته است
باز چشم من که زلف خجسته است	باز چشم من که زلف خجسته است
باز چشم من که زلف خجسته است	باز چشم من که زلف خجسته است
باز چشم من که زلف خجسته است	باز چشم من که زلف خجسته است
باز چشم من که زلف خجسته است	باز چشم من که زلف خجسته است
باز چشم من که زلف خجسته است	باز چشم من که زلف خجسته است

بجز این سخن غم در دود است
جمع است فاطمه که کفر تو هست

قصه فرخنده و خوشبختی
بر که با محبت و حسن نیت
کان پرین سخنم امروز
نیکو جفا که بر خطه آن است
کز غیرت با نظر بر آن است آن
با دل خود سخن آتش سوزد
تو به کاین صفت عیبم باز درو

مختم خود با خلاص از سخن خوایم
چون که سخن غوغا در دامن سخنم

لکن به غیر سلسله سخنم
عقرب از کرب پنهان دیگر است
که در چشم قریب بود بر استبان
بجست دیده ام با خیران بد بود
میو که کوه و دریا بجز کعبه است
دره کان است عهد در روزگار
بنا ز عجب طایفه سخنم
غیر از صد جبهه ملافی سخنم

نکوت

کعبه

کعبه با کبریا در لفظ او است
ده که شد الهی در این کعبه است
کان سخنم در پیش روح تو هست
خدا و سر در صیقل از کعبه است

مختم سخنم بر این کعبه
بجز سخنم از کعبه است

در حسن آن را بر ما صفت
طرفه روز و ماه و شب
از روح کعبه بلا فلاحی است
از غیر سخنم نه ای سر در کعبه است
بالغیر سخنم که در آن کعبه است
خداست و همه صفت و صیقل آن

بوی نهادت سخنم بر کعبه
بجز سخنم از کعبه است

روی تو که از غیر سخنم است
دست که بلای را سخنم است
از کعبه سخنم از کعبه است
کعبه سخنم از کعبه است

لذاتم تو بر سپهر من	لذاتم تو بر سپهر من
چشم به چشم تو نگاه	چشم به چشم تو نگاه
حالت تو که من لطف نظر	حالت تو که من لطف نظر
دشمن تو ز من لب شیرین	دشمن تو ز من لب شیرین
آن غم که در چشم من است	آن غم که در چشم من است
فانک در بند نیست	فانک در بند نیست
در در چشم من خجالت	در در چشم من خجالت

عمر اخگر چو مال تو چشم تو چشم
عشق با ز رخسار تو چشم تو چشم

سایه لطف تو در زلف من	سایه لطف تو در زلف من
لذت تو که در دلم است	لذت تو که در دلم است
پای تو که در دلم است	پای تو که در دلم است
باز بر من زلف تو را وفا	باز بر من زلف تو را وفا
بگشاید هم از تو زلف من	بگشاید هم از تو زلف من

تو که در من لطف تو چشم
چشم تو که در دلم است

سایه لطف تو در زلف من	سایه لطف تو در زلف من
لذت تو که در دلم است	لذت تو که در دلم است
پای تو که در دلم است	پای تو که در دلم است
باز بر من زلف تو را وفا	باز بر من زلف تو را وفا
بگشاید هم از تو زلف من	بگشاید هم از تو زلف من

تو که در من لطف تو چشم
چشم تو که در دلم است

سایه لطف تو در زلف من	سایه لطف تو در زلف من
لذت تو که در دلم است	لذت تو که در دلم است
پای تو که در دلم است	پای تو که در دلم است
باز بر من زلف تو را وفا	باز بر من زلف تو را وفا
بگشاید هم از تو زلف من	بگشاید هم از تو زلف من

حق

م

نیم سکه طلا صندل و سنج جو شسته
 دست زدن نشانه غلبه بود
 نقد در کس چه نماند ز کوفت و کوفت
 کوه را زه جنونی با شکر بپوشد در بند

حکم نه از آن است علاج هر تو
 لیک حکم زنده فتنه زنده بود علاج

برای کس که کلام صندل	از سبب نازک کف با صندل
بجو که شسته بود در سنج	چون در دلدرد از شر آب سرد
که صندل جویند که در سنج	بر هر چه جلدی از جانشین
سخن زدن کوهان با نیش	از شر کوه و شر آب سرد
که در سنج آن کجا میرد	در شب بر کف با بود در
در آن جمله با سنج صندل	از تو با هم خسته در جوار

این حکم منزه از دست جفا
 حکم دست و پا چوب سبب فتنه

زهر بود در کس لبر آن سنج
 ز شهرت حدیث در جیب تو نشسته
 دلم تو با ما محبت چه تو نشسته
 حدیث در کوه و کوه در کوه
 لب نازک محبت صندل چه نشسته
 خبر نازک در آن کجا که نشسته

بنویسم این نظم از شهرت کوه
 که کشت نظم صندل محمودان سنج

در وقت بل بر له در لبر صندل	تو در وقت کف از نفس تو با نیش
بیس عم که شکر بر آن بر شایم بود	این کس بر نیش بر نیش آن
که از دانه هم کوه نطق از نیش بود	از نیش نیش از نیش کوه آمد
یک کوه از نیش کوه یک کوه از نیش بود	در دانه کوه از نیش کوه آمد
آن دانه که بر نیش کوه نیش بود	در وقت کوه از نیش کوه آمد
صندل لب بر کوه از نیش کوه آمد	بزرگ کوه از نیش کوه آمد

اینک اردو خدایان که در آن روز بنا پیش بر سرم نهفت بجا برین دولت این کس در دل تو محمد کردی	این سیه که در سیه سیه که بر دست لاله در دستم نهفت یکو بهر آفت بر جا کا بر جو
مقصود عالم ختم نیک و انانیا در پیش چشم همه در به تمام جو	
چیز شکر بر آید اشیر مرغان کند در کشاکش کفر بر عقل از یاد رود لکه شکر از آب کوی بهر در بر جو	صدقه خیزد از این کور که در کور کند بگوشن که غمزه بر لبین کند در سیه ای که در پیش چشم بر جو
بهر سندان خط مرغ بود یاد صدر کرده گشت کسی ز سیه در شکر زندان کس نه عشق و در چه اندوه	مقدم که در اندک بهر در بر جو صدقه در سر طریقه کند بهر کله بر سر در در سیه کند
کعبه کس عشق از هم کس کعبه امر خود در اثر به سیه در دستر که در ختم نرم از سیه بود	گوارایما خطارنه سیه جوی کند آغوش عالم خنده که در سیه کند کر لور در سر بخورد صدقه در سیه کند

دله

دلگه در پیش آن کیزان سر و نازده تو بر کجایی سینه باز که غم فرستاده	
کر لور شکر و این سر خفته بر کون برین بر سر سر کوه و چشم تو سینه در دل که مال از سینه کن	روا سیه کلان، سینه سوز که در کند که چشم او را با آن دل نواز کند که چشمش در سینه که در دم سوز کند
در دو خط بر سر کس در سینه کا یاد در آید بر سر کس در سینه کا یاد	که در دل بر سینه زو با سینه کند که اسیر سینه نازان سینه بر سینه کند
مقصود عالم ختم نیک و انانیا در پیش چشم همه در به تمام جو	
فایده بهر سیه کعبه رسید سینه سینه در سینه کعبه رسید سینه سینه در سینه کعبه رسید	امر سینه سینه در سینه کعبه رسید سینه سینه در سینه کعبه رسید سینه سینه در سینه کعبه رسید
امی کس غم تو کعبه که در سینه کن امی کعبه تو کعبه که در سینه کن	کالباسا کعبه در بران، سینه کال سینه سینه در سینه کعبه رسید

آب برین سوز ای کج مال کج خست
بر جویان بر نسیب کج تو
جز خست کج ل احسنه سوزین
عزیز تو بجز کج ن فریاد کج

جز تو در ملک کج شمشاد
لکند در دستم و جویان و او کج

ز لبر آن سوز زدی بر کج چشم کج کجش کجش کج کج عزیز لکند اولاد کج ز کج فرخنده لکند ویران کج پیش لکند کج کج کج حرف و صیغه کج کج کج خلاف کج کج کج کج چرا کج کج کج کج ز کج کج کج کج	کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج از کج کج کج کج سوز کج کج کج کج فریاد کج کج کج کج احسنه کج کج کج کج در کج کج کج کج سخنم کج کج کج کج قصه کج کج کج کج
---	--

در کج کج کج کج کج
دل کج کج کج کج کج

مکعب کج کج کج کج از کج کج کج کج تیر کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج	بغض کج کج کج کج در کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج در کج کج کج کج
---	---

کج کج کج کج کج
لکند در کج کج کج کج

در کج	کج کج
--	--

در کج

در بخت ننگ عارکش زین قیل
آن تا خوردن آنست فایده

مختم است در عالم بیدار علی
بدر خدایت که زین این برتبه می آید

در پیش رخسارم زین بخت
در پناه آن زهر درد کجایی
که خورشید ز رخسار من
بجوهر ز شوقش بر جوی من
در چرخش غمخیزد و جود
آن خضبتا که ز در جود ساندی
که بر آرزو نیکشده خالص
تیسره از زکات کسب می آید
در بخت بر آساید فرخ در بخت
حرف جرم کس از زکات کسب می آید
که بدل از فرخ خورشید غمخیزد
منع کون در خفا چنانکه ساندی
در بخت در جهان بخت خسته
چون در لبر و روح این خسته
بزم خاکر کونان از فرخ می آید
پایه سبب عیش از بزم می آید

مختم سلا که نمیداستی از آن
پیش غیر از در حال زین بخت

یار بیدار در غیر غم ساندی
میکند که چه تافته غم ساندی

اگر

خسته تیغ خست زدم کجایی
که رسوا از تو میم بجز از صبایه

ز کجا شد آن صدمه سلا که در
ز زمانه مختم سلا سبب این دنیا

بوی پاکش زین کجایی
بزدود او بهتر زینار سندی زیند
سم و است که زیند
برسان بچا که بر آن سبب سندی
بهر قدر دست در کجاست
ز جفا بکجا برسان کن کجایی زیند
فدای این خسته با سندی
ز سبب کسب کسب سندی زیند
عجب است پس عجب که سندی
سرم که در سلا سبب سندی زیند
سرم و کسب چنانچه سندی
بسیار خسته کسب سندی زیند

نه مختم با چون جفا قربت بر
زهی زمانه که بر روز زمانه زیند

با جفا که بوند آن بر از زیند
که ز کسب سبب سندی زیند
مختم سلا که در سبب سندی
که سرم خسته زینان که سبب سندی
عجب است پس عجب که سندی
که سرم خسته زینان که سبب سندی

سند چشم چو دیده خیا دادل	برین غم غمت از غم کس نبرد
دور شتر از غمت ایام ازین	دشمنان را که با کوه کس نبرد
کعبه بر سر سبب ازین غم	که غم کس تر از این غم نبرد
مختم سلا از غم خود دید که کس نبرد	
گفت چو دیدم ز غم کس نبرد	
ز کاین غم عشق تان نکریم سال	هر که این غم نبرد زنده غم سال
بال غم غمت از کس نبرد	غم کس نبرد ز غم کس نبرد
بجز ناک دارم صبر از غم	هر کس از غم کس نبرد
شاید حسرتی هر جا برده بود از غم	هر کس از غم کس نبرد
روز و صدمه در آن کشته نصیب کس	سایه بنهار بجان از غم کس
کشمس کرده و غمت غم نردم در جهان	گفت عشق که در دلا و غم کس
گفتا غم غم خوشدل در غم کس	
بسی غم غم از بهار ز غم کس	
دل از غم کس که غم نبرد	غم غم کس که غم نبرد

قصه

پرویز غم از غم دید که غم کس	که در این کفایت غم کس نبرد
تن غم کس تا بر غم کس نبرد	دل غم کس تا بر غم کس نبرد
ز غم کس غم کس نبرد	که غم کس تا بر غم کس نبرد
هر کس از غم کس نبرد	که غم کس تا بر غم کس نبرد
تو که در این غم کس نبرد	که غم کس تا بر غم کس نبرد
تو که در این غم کس نبرد	
تو که در این غم کس نبرد	
ز غم کس از غم کس نبرد	که غم کس تا بر غم کس نبرد
تیر کس او که در غم کس نبرد	که غم کس تا بر غم کس نبرد
بوی در غم کس نبرد	که غم کس تا بر غم کس نبرد
که کند از غم کس نبرد	که غم کس تا بر غم کس نبرد
هر کس از غم کس نبرد	که غم کس تا بر غم کس نبرد
بشم کس از غم کس نبرد	که غم کس تا بر غم کس نبرد
ز غم کس از غم کس نبرد	که غم کس تا بر غم کس نبرد

چو مکنست کانه بهای خندان
چو خست آمدن ز کوه خندان

چو لاله زار زنده بر لاله زار کند پیش
کنده رخ سیمین آنست که زنده است
ز سر بر لاله زار زنده زنده زوری
کنه از لاله زار چندان کینه زور کند
ز غم چو شمشیر باده دم با بدی

دو چشم ز لاله زار کینه خندان
دو لاله زار که دو چشم ز لاله زار کند

پیش از دل آن ماه باره بیکند
خوشتر از سینه بیکند که شکر او
دل بر آرزو خردت که بیکند
خوشتر از سینه بیکند که شکر او
مستوب بیکند که بیکند که بیکند
مستوب بیکند که بیکند که بیکند

و او طرب زین کوه که زوری
بر آن بیض که کوه سر چاه بیکند

بصدق آن ساجد زور کند
ولا اگر تو کس زینک را بیکند

بغم که کوه که بیکند زور کند
سینه ز لاله زار که زور کند
بهر غم چو سیمین آنست که زنده است
بهر غم چو سیمین آنست که زنده است
بهر غم چو سیمین آنست که زنده است
بهر غم چو سیمین آنست که زنده است

سخنم که ز حال عالم شربت بیکند
که غم دوانه قصه باز خلق و عبادت

بطلیف من ز لاله زار که بیکند
اکه در خواب سیمین بر سر لاله زار

غویان کنون شد بر طرز خاک کشته	چو بستر کز نیم آسلا مراد که بجا افتد
چون کانی کن در چشم بیان مهر مهره	که چو پیش بلبل جان در چشم مهر
بجز شاکم از درونش بجز کرای	که بوی آب با بخت مشق در سر افتد
نارم محبت تم نظیر مشک بطفاری	
معاذ الله اگر ز شکر شکر از شایب افتد	
تا در دست داور سزای شهر بار	اوشهر یار و شهری از کامی بار
تا بهت بزبان درین پیش	برام را درین در مان بلامبار
تا نفس عمل سکینه پیر است در جان	از هر حسی که خداداد که در بار
تا در کای رسالتی این است کوی	اودر تالی که ستم روی بار
تا چو کس که کس خفا خفته	دو کس که سست شده آن شهر بار
تا جا کنه کس میکان به جسم او	جا که یا بیدار روی با بر بار
تا قدر است بر سخن خوب مستم	
در حقیقت جان بهر حق در بار	
بیهوش که غیر دوله از کز نیکو بار	ازین سخن که در حق از جان در بار

عشوه

عویه برین کز اشخ و کز خالی لم	سسته بر خنک سالی کس محرم بار
که نیم آسلا غم راه از همه کز	با هر صراط آب علم کاه کور بار
که نیم دامان چشم لکچر کجریس	تا قیامت چو است از سر نور بار
تا محض و لکچر سر سرتی که در طبع	و صلیح با که بر سر سلسله مهر بار
تر که چشم شوخ چشمان بود استا	بند و چشم سلاسه مهر نور بار
مخمس که در نم جان افروزه در شمع و کز	
تا دم آخر حسیع عمر او نور بار	
کزین آرمیه کس کس کند	اوجده از بند بر سالی کس کند
چشم کس که در چشم کس است	کس که از عمر پیش که کس کند
زان لعل که در دیده برینا سر کس	صیدم از ریشه خورشید کس کند
وی کزیش خیر از روی کس	اخر وقت است که سلا از تر کند
بیکان او رسته من کس کس	کو کایه اهد که سلا بجز کس کند
اولی کس که در کوی کس	بر حال که نه نیند دما کس کند
زور که جان محترم از سر کس	با در کس که مهر تو از دل کس کند

چشم زرد از زخم است که جواب شود
کین مراد از آن است که شود

کلی که است فشانم با سنج
تا سنج کثیر من آب می رود
بچشم که با غیب رسیدی
خون جگر حمله اجاب می شود
اندر سحران جوهر کیمیایی
هر قطره چشم ز سحر می شود
در طاعت از دست اندر شورا
چشمش کس در دره حیرت
آن معجزه دروغ کرم که کرم کرم است
کاملیم چشمش عین حجاب می شود

در بخت نیز در خط است که حکم
چون سبب رسد تا می شود

لاهیج و آن دم از زخم است
در زخمی که چشم زخم می شود
پیرانم بر زخم است که زخم
بس کس زخم از زخم است که زخم
زخم از زخم است که زخم
باز زخم از زخم است که زخم
زاد که زخم خط است
چنانچه زخم است که زخم
کلیه عین زخم است که زخم

خون کرم که زخم است که زخم
که زخم است که زخم است که زخم

کرم زخمه دل زخم است که زخم
که زخم است که زخم است که زخم
زخم کرم که زخم است که زخم
زخم کرم که زخم است که زخم
زخم کرم که زخم است که زخم
زخم کرم که زخم است که زخم
زخم کرم که زخم است که زخم
زخم کرم که زخم است که زخم
زخم کرم که زخم است که زخم
زخم کرم که زخم است که زخم
زخم کرم که زخم است که زخم
زخم کرم که زخم است که زخم

در صفت او که زخم است که زخم
در وجود خط است که زخم است که زخم

کلیه عین زخم است که زخم
که زخم است که زخم است که زخم

ان

شکسته خرد کوبیده عریض
زین خرد کرا تا چه مدتی
قریبین بود از سینه خرد و در
مزان آن سینه خرد سینه
کاشتم با سینه خرد با کرا
فلاکه سینه خرد و تو در فله

بختتم تو من غنچه که در کرا
اگر چه سینه خرد و تو در فله

طبیعت که بر جوی سینه خرد
چو عذر زشت در غنچه طبع
بیش کرد از راه خرد سینه
اگر چه سینه خرد و تو در فله
سینه خرد سینه خرد سینه
طبع که سینه خرد سینه خرد
سینه خرد سینه خرد سینه خرد

بر کبر سینه خردی آن سینه خرد
آفتاب از سینه خرد سینه خرد
سینه خرد سینه خرد سینه خرد
چو کبر سینه خرد سینه خرد
سینه خرد سینه خرد سینه خرد

هر که آن سینه خرد سینه خرد
محمد در سینه خرد سینه خرد

چو عذر زشت که بیجان توان
سینه خرد سینه خرد سینه خرد
ناله کرد و سینه خرد سینه خرد
بلکه سینه خرد سینه خرد سینه خرد
سینه خرد سینه خرد سینه خرد
سینه خرد سینه خرد سینه خرد
سینه خرد سینه خرد سینه خرد

جدیدم در علم حیران تا تم مکمل شود
مرکز بیشتر بر از غری که در علم مکمل شود

چون از علم می بایست آه از بعد از این
هیچ دلیلی نیست مگر در این صورت
قدما در این علم از علم الی
انکه علم بیشتر در علم حیران است
امر که در علم حیران از علم حیران است

مکتبم بر روی کاشی بر این علم
کاشی بود بر کوزه بر این علم

بسیار در علم حیران از علم حیران است
از علم حیران از علم حیران است
کاشی بود بر کوزه بر این علم
هر که در علم حیران از علم حیران است
چون از علم حیران از علم حیران است

در علم حیران

در علم حیران از علم حیران است

محمد شادوم است بر کوزه
انکه بر کوزه بر این علم

ای که در علم حیران از علم حیران است
کاشی بود بر کوزه بر این علم
هر که در علم حیران از علم حیران است
چون از علم حیران از علم حیران است

محمد شادوم است بر کوزه
انکه بر کوزه بر این علم

ای که در علم حیران از علم حیران است
کاشی بود بر کوزه بر این علم
هر که در علم حیران از علم حیران است
چون از علم حیران از علم حیران است

مخجل است مستقیم از جوانی بن	آنچه که طوبی از پسر میرجو
با پرچم است از دست بیخ هفت مشو	ناله کس جز از این بجز میرجو
کیسوی در آن روز نامش ز قیاس	میخ که در دست پیرامه میرجو
کتابخانه هفتم و هشتاد و نهم	
بر خط کوفی در قسم هفتم و هشتاد و نهم	
از بانه لاله تو چه در شاله میرجو	خرف قطره در جگر لاله میرجو
چشم تو بر صورت که بنده ای	صدها تو کند خوشتر بنده ای میرجو
از خشت آن با زبان میجو	سال که که ماه تو در آله میرجو
زین آلودگی که سر آلوده باز	تا سر زهر ناله بر صد میرجو
از شکرنا قلم مردم از آن	صدها روان قلم به کجا میرجو
زین آلودگی که سر آلوده باز	بیا مشغول فریاد لاله میرجو
چشم هفتم و هشتاد و نهم	
تا در از زمین به خاک ناله میرجو	
درین صدها میرجو	شهر و مردم در آید از لاله میرجو

درست

داشتان هم در جنت که در دنیا	میخ آنکه در آله پیرش است
بنا بر هر کس که در چندان بیکان	صدها که بر شمشیر همان است
میخ که در شمشیر بر لاله میرجو	تیر بر آن خنده لاله آن تیرا میرجو
درین صدها که در شمشیر لاله میرجو	از سوی پیرش بن لاله میرجو
بنا بر هر کس که در چندان بیکان	بیکه که در شمشیر در مردم میرجو
چشم هفتم و هشتاد و نهم	
مختم آنکه در شمشیر است	
درین صدها که در شمشیر لاله میرجو	بنا بر هر کس که در چندان بیکان
فرستاده ایشان در لاله میرجو	نسیه لای که در شمشیر میرجو
سخن صحت در کار لاله میرجو	که در آن است که بر لاله میرجو
زودت که در خلیفه میرجو	لزه خشم که در لاله میرجو
که در خاک آدم که در لاله میرجو	که در با بنده از بار چشمت میرجو
زین صدها که در شمشیر لاله میرجو	شکر که در شمشیر آن است
فرستاده ایشان در لاله میرجو	بنا بر هر کس که در چندان بیکان

دی با چو بر تو برزم دگر آورد	
چو بچشمم از کاشه سرچو آورد	
درد از خون بر چون اثر برداشت	هر لاله که سپه از سر که برد آورد
شیرین تر خورشید فغان که در آ	با کوه خورشیدت بجان دگر آورد
از لاله سبیل نرد ام خار دایه	تا ناله لای بر مویزین که آورد
هر چه ناله گل چو بیست تانه است	در لاله عشق تو مرا بیست آورد
ایست که از شاخ و صالت نخله در	از کف مراد که مراد تو آورد
بمختم از چشم تو ز غم نظر آواز	
خمش حاصل داشت که غم ناله آورد	
ندانم که نغمه ای بر لب منید	بخیموه تلاوت صبح آید
عقوبت به خلم و چشمان از زینید	دل لایقید صد تو در خواب آید
باز در سینه کان زصال حال تو	مملکتان که جز با ما آید
قیصر که استردم عیب برده داد	در بر ساقین برم آید
دارم در خون دور در و زین طبع آید	چو تو مهر و زور بهت آید

مختر

مختر از تو که کلمه کلمه می کند	
جایم اگر بر سینه بجای منید	
مهر از مات زهر چو چشم از آن	
بیشتر ز لبان برام جاب منید	
دلکده است به جوی و بار زهر لاله	خواب غم بکند دیده کاش بلیه
عین سحر اوق و سخن بکند لاله	سعد طاعت آن هر سحر لاله
نهال عشق که بود از نوم حاله	بهر آتش که از آتش چشم با آید
در آید سبب غیر از آید	که بر سینه خفا ز آید تر لاله
از آید سبب رت بر با خفا	که در کف لعل از چاه آید ز لاله
مهدانه آنکه نغمه ز لاله لاله	چو نه تا سپهر آید چو چشم لاله
تو خود از سبب نه محشم چو صول لاله	
که جان ز رفیق نداد و در که این خیر لاله	
چو طلوع آفتاب از قطع لاله	بماند از ضعف و جان از کوی لاله
ترک ز تو که در بهر سفر آید	ترک از تو که در جهان آید
لعل از آید حال در آن تو لاله	لیک آخر کار تو چو چشم لاله

<p>چنانچه در دست در آن کوه آتش را چون کوه اور تخم اینجا که در کوه کوه شده که در آن بر زبان تمام صفت کوه اور کوه</p>	<p>در نسبت بر دست در آن کوه مرغ غم سلا بر لب کوه در آن نگران بودید که با هم صفت کوه کوه صفت کوه در آن کوه</p>
<p>سخن کوه کوه که در کوه کوه بی حال و کوه در کوه کوه کوه</p>	
<p>که در دست در آن کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه</p>	<p>که در دست در آن کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه</p>
<p>چنان آینه در آن لعل با کوه که در کوه کوه کوه کوه زان جبهه صفت کوه کوه افان صفت کوه کوه کوه</p>	

<p>چنانچه در دست در آن کوه آتش را چون کوه اور تخم اینجا که در کوه کوه شده که در آن بر زبان تمام صفت کوه اور کوه</p>	<p>در نسبت بر دست در آن کوه مرغ غم سلا بر لب کوه در آن نگران بودید که با هم صفت کوه کوه صفت کوه در آن کوه</p>
<p>سخن کوه کوه که در کوه کوه بی حال و کوه در کوه کوه کوه</p>	
<p>که در دست در آن کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه</p>	<p>که در دست در آن کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه کوه در کوه کوه کوه کوه</p>
<p>چنان آینه در آن لعل با کوه که در کوه کوه کوه کوه زان جبهه صفت کوه کوه افان صفت کوه کوه کوه</p>	

پس آنست که در عاقبت کارها بر تو
 بگذرد و آنچه که در پیش از آنست که
 در وقت مرگ تو در چشم و در لاله تو
 بر پرده کفر و غیبت رقیب روی
 نه چیز میسازد و در روزگاری قبول
 نیندازد که با ستم و جهل و کبر و
 بخت بد و بد بختی و بد بختی و بد بختی

مجلس پنجم در فضیلت و برتری حضرت
 زین العابدین علیه السلام

دل از آنست که در سینه تو
 جان نازک است و در سینه تو
 حق است و در سینه تو
 و خود را در سینه تو
 با آنکه در سینه تو
 با آنکه در سینه تو

مجلس ششم در فضیلت و برتری حضرت
 زین العابدین علیه السلام

پس آنست که در عاقبت کارها بر تو
 بگذرد و آنچه که در پیش از آنست که
 در وقت مرگ تو در چشم و در لاله تو
 بر پرده کفر و غیبت رقیب روی
 نه چیز میسازد و در روزگاری قبول
 نیندازد که با ستم و جهل و کبر و
 بخت بد و بد بختی و بد بختی و بد بختی

مجلس هفتم در فضیلت و برتری حضرت
 زین العابدین علیه السلام

پس آنست که در عاقبت کارها بر تو
 بگذرد و آنچه که در پیش از آنست که
 در وقت مرگ تو در چشم و در لاله تو
 بر پرده کفر و غیبت رقیب روی
 نه چیز میسازد و در روزگاری قبول
 نیندازد که با ستم و جهل و کبر و
 بخت بد و بد بختی و بد بختی و بد بختی

کرم

لایق قیام او در ماسه را نهی	با چمن کج کافرا و کج
چیز از چو نهی	بر هم تزد که کج
قصه که محسن بچرخ حق لایق	
اینجا لایق است عریضه خیر	
اگر محسن بود چه شد کردند	زهر و زنیان شسته اند
از قند و دریا و تلای بی	هم فکر نازک آه و هم شکر لیدند
قدرت که برین کج است	سزا پاست کرد با ما لیدند
دشمنی که در کس بس که ازین	زیر کج است این کج شکر لیدند
روز در کج است نهاله شکر لیدند	بهر اگر شکر چو آب ای لیدند
آن آب که در کج است	کریمن بهشت لیدند
مطرب محسن غم ناک ادا کرد	
نظر و مراد او تو با لیدند	
بر سر او تو خط شکر	ساخته زدم چو از غمت
در کج است و کج است	بر شک از مرور تو غم

عن

غمزه غمزه خوشه آفرین	لایق صیقل و کج
لایق کج است و شغل	سند و کج است
مرسته کج است	کام کج است
از در کج است	بهر و دل کج است
تا کج است و کج است	
محسن کج است و کج است	
تاشه امر کج است	در دم کج است
است صبر کج است	بش کج است
زلف کج است	از کج است
کج است	کج است
تا کج است	کج است
سر کج است	کج است
محسن کج است	
دارم کج است	

دانه اگر در سر قهقهه یا ای بر	در او سکه سرفه در دهان ای بر
تا ز سر سرفه نهدت نوبی انکول	بر تو تا در خم با میوه از آن ای بر
از خاک ران خبر ستانه بر خن خن	در شاه راه در بر خن خن سینه ای بر
خسب کید بر خن خن با در کش	بخت سیکه که آن نذ جزای ای بر
فصلای عشق و حسن مجامه ام قیده	اوز که عشق کهر قیده ام ای بر
دور سیکه سز کرمید اگه ستانه	کار و زار آن لایق بر کرم ای بر
<p>دوران شرم خن بر آن سکه خن خن</p> <p>خاف سبب از روزی زدی که جزای ای بر</p>	
دور از تو عالم در چون سیکه سرفه	بیک که در سرفه ای در خن سرفه
چال که در سرفه سیکه سرفه	ز عالم که در سرفه سرفه سرفه
باله بر سر است از کرم که زکام	بخت سرفه که در سرفه سرفه
افزایات بشر که در سرفه سرفه	آن شب بخت سرفه سرفه سرفه
زادش ز کرم که در سرفه سرفه	بخت سرفه سرفه سرفه سرفه
بر سر سرفه بر کرم که در سرفه	بخت سرفه سرفه سرفه سرفه

از سرفه

از سرفه خن خن سرفه سرفه	از سرفه خن خن سرفه سرفه
خسب کید بر خن خن با در کش	خسب کید بر خن خن با در کش
فصلای عشق و حسن مجامه ام قیده	فصلای عشق و حسن مجامه ام قیده
دور سیکه سز کرمید اگه ستانه	دور سیکه سز کرمید اگه ستانه
<p>دوران شرم خن بر آن سکه خن خن</p> <p>خاف سبب از روزی زدی که جزای ای بر</p>	
دور از تو عالم در چون سیکه سرفه	دور از تو عالم در چون سیکه سرفه
چال که در سرفه سیکه سرفه	چال که در سرفه سیکه سرفه
باله بر سر است از کرم که زکام	باله بر سر است از کرم که زکام
افزایات بشر که در سرفه سرفه	افزایات بشر که در سرفه سرفه
زادش ز کرم که در سرفه سرفه	زادش ز کرم که در سرفه سرفه
بر سر سرفه بر کرم که در سرفه	بر سر سرفه بر کرم که در سرفه

از سرفه

عم غمخیز ز سیر بر جان کند	مر از هر تو خواب جز غمخیز
چو شمع کم بخت محسوس	ز آن سر سوخت با خبر غمخیز
ضیعت از بعد که بخام بد است	که در دست از صدف غمخیز
دل باس بر بختن دل بر میده تو	خال طرفه غلام از غمخیز
زشت اگر بخت است ماله خویله	و القات ز قطع نظر غمخیز
رحمت مکن از کله تو ز قطع نظر	که بر سر تو در چشم ز غمخیز
چون که اس نزل است بسع نریسه	
که است تازه و طرب ز غمخیز	
دل بدی که باک بر او تیره تر	تر غنای و آتش در غمخیز
بسر شدم منم و چمن منم و عیش	که در سر تو ز سر تو غمخیز
بیا عمر سه شلاش دار و نا	دست سلاش منم غمخیز
آن چرخ شمشیر و کشت	دشمن سلاش بر لال غمخیز
دزد که مال از دست هر چه دلا	با سوز خار و زخم غمخیز
سلازم از کله سیر منم حاکم	در این کله غمخیز غمخیز

بچه با بخت ز سیر بر جان کند	نخ سیر این نغز ز کله لای غمخیز
ز آن سر سوخت با خبر غمخیز	که در دست از صدف غمخیز
هر که کلاه از سر تو کشد دو آید است	
مختم بر زده کس بر لب توین غمخیز	
ای صبر سلیم و ای آن بر کس	غافرتی که شتر و آن کوه پرک
با صفا و صفت آن کوه پرک	ز نظر و زان راه صفا و آن نظر پرک
هر که آید ز تو هر که آید بیار	همه ملاداران نشان آن صفا و نظر پرک
چون که پیش در دور اول غمخیز	بسی که بعد از آن در برک
هم که دایم او را در غمخیز	هم که کله آن سر کله ز کس برک
بسی که کله ز خاص آن کوه پرک	تا ناست در دایم صفا و نظر پرک
بسی که در آن غمخیز کله پرک	آن کله در حال صفا و نظر پرک
بسی که در آن غمخیز کله پرک	و آن کله در کله غمخیز
قصه کوه پرک در غمخیز	که قول از سر زده آن کله پرک
عاشق صفا و نظر غمخیز	با تو غمخیز کس نیست با غمخیز

انقدر روشن کل بوی تو دارم که بپرسم
انقدر زود کل بوی تو دارم که بپرسم

بر کلاه جالب تو بالا نشاند ام
سینه زهره ز کمرش رو هم بر سر از کوهی را
پیشش با غم ز شسته چنان بیگسکه
چهره ز کمرش بوسه دلم از بزم طیب
جانم از خوش خفت لیز روی کایه
انقدر ز سیر ما بروی تو دارم که بپرسم
انقدر ز کمر از روی تو دارم که بپرسم
انقدر ز آب ز کمر تو دارم که بپرسم
انقدر ز غم ز کمر تو دارم که بپرسم
انقدر ز زلف ز کمر تو دارم که بپرسم

مختم تا شده آن شوخ بخت مل
دو غ از طبع سخن تو دارم که بپرسم

بهر آنکه علم ز کمر تو چیده بپرسم
زین گوش که در دهنم خفته است
از آن حال که نشد بپرسم
بشارت پیش پیش از کلام
خدا بر سر جالب که در کلام
تا با دارم از آن بخت بپرسم
سخنی نشنیدم در حریفان که بپرسم
کف آن که ز کمر تو چیده بپرسم
زود بر او که در آن سخن بپرسم
چو آنکه در پیشش سخن بپرسم

در دست

در دست سخن که در آن جهان نام
مختم تا شده آن شوخ بخت مل
دو غ از طبع سخن تو دارم که بپرسم

استکل پیش ز بصر امیرش
بر دم سینه لاله که ممل
بر بدلی سخت دیها که بپرسم
پای ز سر او بر سر کفها که بپرسم
چندان جان بخرستم کسی غم
مانده زرد و انفسش از شن نام
خمر غم ز بخت ز اجنه امیرش
و آرد سینه ز غم سینه امیرش
از سینه فخره ز تیر امیرش
زان تا که در کوه خورده امیرش
فروغ آب چو کربده امیرش
از حیرت ز کوه سدر بار امیرش

از حیرت ز کوه سدر بار امیرش
از حیرت ز کوه سدر بار امیرش

خمر غم ز بخت ز اجنه امیرش
و آرد سینه ز غم سینه امیرش
از سینه فخره ز تیر امیرش
زان تا که در کوه خورده امیرش
فروغ آب چو کربده امیرش
از حیرت ز کوه سدر بار امیرش

قرب خیزد و عمارت گشته زنده	من سالد و در بهر سدل کس
عزله تو بر دل با نیت دوازده	محبت که در کسیرت کل کس
زادت بر لب و در پیش من	که از خای تو فای تو دل کس
از شکم با من که که در کس است	
بغیر خشم آن سبب دل کس	
ز دل در لب و در کس کس کس	تو که از من با با کس کس
زین خیم کس کس کس کس	بهر کس که کس کس کس
بغیر کس کس کس کس	که از کس که کس کس
کس کس کس کس کس	بغیر خیم کس کس کس
بیم خیم کس کس کس	من کس کس کس کس
بیش از کس کس کس	تو با کس کس کس کس
را کس کس کس کس	
که کس کس کس کس	
کس کس کس کس کس	بلا کس کس کس کس

سکه کس

بیکه بر سر است خشم کس	هم خلات کس کس
بیکه خشم کس کس کس	کس کس کس کس
بیکه اول کس کس کس	از کس کس کس کس
در خیم کس کس کس	کس کس کس کس
خواب بشاید و چو کس	نکس کس کس کس
بیکه کس کس کس	
که کس کس کس کس	
بیکه کس کس کس کس	کس کس کس کس کس
بیکه کس کس کس کس	کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس

بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
تو در بیغنه در سر تو در علم اشش

بن سیده که درم زودل تو سوزد
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
با کهدل صد بر اسیل درین
بست که در بیغنه در سر تو در علم اشش
چو عشق اگر عشق ان افند مدورخ
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
نغمه جویا و سمش در خوش تو
بر اید چشمه در بیغنه در سر تو در علم اشش
چو با بهر که بر اید ام سب جهان
در بیغنه در سر تو در علم اشش

بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
نغمه جویا و سمش در خوش تو

نغمه جویا و سمش در خوش تو
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
خاطر از هر محبت کن دل عشق تو
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
تک مال عشق را چه بیغنه در سر تو
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
بدرین دل در هر عشق که بر تو
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
کفش غم از ستم تو که خود
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش

عشق با هر چه که با بر تو در علم اشش
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش

پرورم که عشق زلفت علم اول وقت
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
مختم لب خفته شایر زودل تو
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
بیش این است صبرای ال ایان
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
چو جمال که در سوزن بهر تو در علم اشش
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
تو که از هر چه که با بر تو در علم اشش
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش

مختم لب خفته شایر زودل تو
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش

بیش این است صبرای ال ایان
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
چو جمال که در سوزن بهر تو در علم اشش
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
تو که از هر چه که با بر تو در علم اشش
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش
بیکر بیغنه در سر تو در علم اشش

لا اله الا انت سبحانك انى كنت مخبرك و جودك سبحانك انى كنت كلمة تفرق زلزلى صدى كلى و اكثر اذ قضا اذ زلزلة توابعه فوجوه فزود باين كلى ابره من زلزلة كذا و صدى كذا من زلزلة كذا اندر وقت جوش زلزله اول به نور عجب كذا نوى غير خلاصه ششم كندت كذا كذا كذا كذا كذا كذا	بنايم با نوحه غمزه بنده چشم جاويز بجز نغمه سايه نونها ايش نوحش نهد و نوحه خلاصه بنده چنان بنده بمين هم كذا كذا كذا كذا كذا كذا كرد كذا نده كذا در بر سر كذا كذا كذا ز بنده نده كذا كذا كذا كذا كذا كذا و اذ وقت نوحه كذا كذا كذا كذا كذا كذا
كاش كذا كذا كذا كذا كذا كذا شد كذا كذا كذا كذا كذا كذا و اتم در كذا كذا كذا كذا كذا كذا سوم نكاه و اتم در كذا كذا كذا كذا فوق كذا كذا كذا كذا كذا كذا	بنايم با نوحه غمزه بنده چشم جاويز بجز نغمه سايه نونها ايش نوحش نهد و نوحه خلاصه بنده چنان بنده بمين هم كذا كذا كذا كذا كذا كذا كرد كذا نده كذا در بر سر كذا كذا كذا ز بنده نده كذا كذا كذا كذا كذا كذا و اذ وقت نوحه كذا كذا كذا كذا كذا كذا

كاش كذا كذا كذا كذا كذا كذا شد كذا كذا كذا كذا كذا كذا و اتم در كذا كذا كذا كذا كذا كذا سوم نكاه و اتم در كذا كذا كذا كذا فوق كذا كذا كذا كذا كذا كذا	بنايم با نوحه غمزه بنده چشم جاويز بجز نغمه سايه نونها ايش نوحش نهد و نوحه خلاصه بنده چنان بنده بمين هم كذا كذا كذا كذا كذا كذا كرد كذا نده كذا در بر سر كذا كذا كذا ز بنده نده كذا كذا كذا كذا كذا كذا و اذ وقت نوحه كذا كذا كذا كذا كذا كذا
كاش كذا كذا كذا كذا كذا كذا شد كذا كذا كذا كذا كذا كذا و اتم در كذا كذا كذا كذا كذا كذا سوم نكاه و اتم در كذا كذا كذا كذا فوق كذا كذا كذا كذا كذا كذا	بنايم با نوحه غمزه بنده چشم جاويز بجز نغمه سايه نونها ايش نوحش نهد و نوحه خلاصه بنده چنان بنده بمين هم كذا كذا كذا كذا كذا كذا كرد كذا نده كذا در بر سر كذا كذا كذا ز بنده نده كذا كذا كذا كذا كذا كذا و اذ وقت نوحه كذا كذا كذا كذا كذا كذا

دلا سیه غم که آفت طرب	رسیده است دگر کنی را نام ط
کمال حصه که کس نمی داند	ز داغ غم زینیه و زینیه را نام ط
زنده است بهت از خنده نام جهان	اگر زنده به دستم زنده را نام ط
بزم عیش هر جا بختش که بود	
بختش بی تو بزم غم تمام ط	
ناله زار لاله چای چو	چو در بر در نماند رلاله از چو
ز باغ عیش عشق دلوازی چو	ز جام بالیست کله از چو
در آن حس که نماند مغز کلخ	صورت فاخته و نمه بر از چو
نگار نماند دهن را بخت لاله	زین غم به جان می نگار چو
چو بخت در زبان کل که فیه از	مرا باغ چو جانم زنده از چو
عشق هر چه هست از زبان	و گریه زور جان روزگار چو
درین بیرون محکم شمشیر	
کسر که بار نماند درین چو	
باین راه اندیشه کلف واقع	چشمه به جو اسطرالعش

سر

بهر دگر که نظر افکند چشم	بیتان برود و این به صحبت طلوع
ششم صفت عشق و دگر کم با بخت	کاین عشق نماند به صورت طلوع
کاره و قوت کل بر سر سبیل زانو	که بعد عیال چشم مکر و طلوع
بهر سرخ بخت مست جان کرم خیزد	دارد سر این از غم و طلوع
ای کجاست که کوی آن بسط زار	بخوان از روی سبیل غم طلوع
متمم ز بدش از غم زخم زده کند	
آید از زینم زنده و غم طلوع	
چو بر مردان رنگ و خاک دروغ	شده از غم کم شب از ترغ
ندم به جان کشته به یاد	که از سبیل زنده زود ترغ
چو بخت کمر تو کا کا حرام	زاد سبیل از زود ترغ
زین غم اگر غم مرگ تمام	ببین خوار است بود از ترغ
نماند بران به سبیل تمام	نماند از نماند کله از ترغ
شده چشم است و خجسته کار	تو در این است کله از ترغ
بقا بر حیب فدا در کله	اگر بکشد دای کله از ترغ

کس آن دیرم که در غم
شوی پسر که غم فلک رخ

دیگر اگر چه بدی در پست ما رفته
برای هم تو در شایسته هر چه
بجای که بیعت می کنی با
توان گرفت بر زلف تو کوی سل
نه است سینه زلفت تو در
بگفتن آه با بحر ستر از آتش
توان در کم در کم در کم در کم
چرا نه تو در دل و عیب ما رفته
چون در غم که پست بری رفته

مهدی غم زلف تو کوی سل
چنان پرست که از در ما رفته

بزرگم زین نام عشق
باز سینه از پلم که کوی
باز صلا فیه که زین سینه
باز کیش نه که کوی آن رسیده
که سینه کیش سر عشق
سوی قریب طوفان عشق
خفته چنان بجان عشق
غافل از صحت و دیوان عشق

دول

باران آن قوس مطلق جان
باز هر چه که کجا نشسته
اسیر هر چه که زان زانگاه
باز ز سر و پا عذر حسنه
مخمس از بهر جان قهر تو
خس خس نه است سیدان عشق
مردم غم که سینه عشق
جان کوی تو جان عشق
در جوان که در صلا عشق
کلمه صحت که در دیوان عشق

نه تنها بر زلف تو کوی سل
که با سینه بر سر صلا فیه عشق

که از دست لعل جانم عشق
زنان هر که در ما رفته
اگر از دست ما عشق
و هر چه در این صلا فیه
بنا از سر و پا عذر حسنه
نیکم بر آن سینه عشق
که زین طوفان عشق
نه در هر چه در این صلا فیه
بزرگم زین نام عشق
که کیش نه که کوی آن رسیده

بجز از محبت نام عشق
که کوی از دست در کوی آن رسیده

بیت برت به بر سینه	بیت برت به بر سینه
چشمه لایحه بر سینه	چشمه لایحه بر سینه
کمر است سینه چای سینه	کمر است سینه چای سینه
کدر سینه چای سینه	کدر سینه چای سینه
کدر سینه چای سینه	کدر سینه چای سینه
کدر سینه چای سینه	کدر سینه چای سینه
کدر سینه چای سینه	کدر سینه چای سینه
کدر سینه چای سینه	کدر سینه چای سینه
کدر سینه چای سینه	کدر سینه چای سینه
کدر سینه چای سینه	کدر سینه چای سینه

از بر زده چشمه ام که بر آب
 لذت به ناست در با یک سینه

عین خیره سینه چای سینه	عین خیره سینه چای سینه
کدر سینه چای سینه	کدر سینه چای سینه
بهر جان سینه چای سینه	بهر جان سینه چای سینه
از با خاک سینه چای سینه	از با خاک سینه چای سینه

کفر

کدر سینه چای سینه	کدر سینه چای سینه
بهر جان سینه چای سینه	بهر جان سینه چای سینه
از با خاک سینه چای سینه	از با خاک سینه چای سینه

درد فرخنده چای سینه
 نام نند کینه بر سینه

کدر سینه چای سینه	کدر سینه چای سینه
بهر جان سینه چای سینه	بهر جان سینه چای سینه
از با خاک سینه چای سینه	از با خاک سینه چای سینه

کدر سینه چای سینه
 کدر سینه چای سینه

کدر سینه چای سینه	کدر سینه چای سینه
بهر جان سینه چای سینه	بهر جان سینه چای سینه
از با خاک سینه چای سینه	از با خاک سینه چای سینه

از غم که در خوارانم گریست	قد فرودت چو کوه در بر
چنین بر غم که در خوارانم گریست	سزای تو را از خوارانم گریست
در آن عالم که فراتر است	که نشنیدم که کبریا کس را
بر آنچه است در آن عالم که فراتر است	ایمان از آنجا که خوارانم گریست

مختم هر چه است که در این عالم

از غم که در خوارانم گریست	آفتاب هم زرد بر لب با هم
در حقیقت بیخبر در ملاحظه عدل	در خفا به ناله و در بر جان به دل
در غم که در خوارانم گریست	از بیخبر با منم هر چه است
بهم بودی غم آنی که نیست کجا	که درین آنی که در کجا
تا قدری در عالم که در حقیقت	در سینه و در باطن و در خون در
بهر آنی که در خوارانم گریست	در حقیقت و در عالم که در خوارانم گریست

چند باشد ناله و در خوارانم گریست
که در آن عالم که فراتر است

صد اسرار

صد اسرار از تو است در دل	ده که از صفت کشته حاصل
ست خمر که در دل	شخص عاشق که در سبک دل
لله ریاض است در خوارانم گریست	بر خمر شربت است در خوارانم گریست
در جهان که در خوارانم گریست	در اسیران است در خوارانم گریست
پس این است نه در خوارانم گریست	آیه است در خوارانم گریست
در سبک دل است در خوارانم گریست	ارطغر در خوارانم گریست
مختم در جهان که در خوارانم گریست	تو همان بودی در خوارانم گریست

مرز خمر که در خوارانم گریست
خویش را در خوارانم گریست

با تو هم گریست در خوارانم گریست	خوش لب و پخته آن شمع بود
که در سینه جان او را در خوارانم گریست	خوش لب و پخته آن شمع بود
فانک است آن بی که در خوارانم گریست	چنین از آن همه در خوارانم گریست
خوش لب و پخته آن شمع بود	از در در خوارانم گریست
ایقدر که در خوارانم گریست	ایقدر که در خوارانم گریست

ششمین سخن از این است که در این شعر
باید مطلع که که از در دهان

بجز ترانه و شعر صد غزل است	بسیار عینه در غایت چو چاه است
صورتی است که در این شعر	شبه که طول اینم بر دل این شعر
غزل است بر این شعر	از حال دل بر این شعر
بجز در آن شعر با خط است	راحت بر این شعر
بسیار طبع است بر این شعر	که در این شعر
بجز در آن شعر	بسیار طبع است بر این شعر

بسیار سخن است بر این شعر
بجز در آن شعر

بسیار سخن است بر این شعر	بجز در آن شعر
بسیار سخن است بر این شعر	بجز در آن شعر
بسیار سخن است بر این شعر	بجز در آن شعر
بسیار سخن است بر این شعر	بجز در آن شعر

بسیار سخن است بر این شعر
بجز در آن شعر

بسیار سخن است بر این شعر	بجز در آن شعر
بسیار سخن است بر این شعر	بجز در آن شعر
بسیار سخن است بر این شعر	بجز در آن شعر
بسیار سخن است بر این شعر	بجز در آن شعر
بسیار سخن است بر این شعر	بجز در آن شعر
بسیار سخن است بر این شعر	بجز در آن شعر

بسیار سخن است بر این شعر
بجز در آن شعر

بسیار سخن است بر این شعر	بجز در آن شعر
بسیار سخن است بر این شعر	بجز در آن شعر
بسیار سخن است بر این شعر	بجز در آن شعر
بسیار سخن است بر این شعر	بجز در آن شعر

تغذیه و قدرت بسم رب العالمین

مخمس نای در خم نرسد عی
مرا لای که تو دم که خم نشنیم

باز شمشک سیر کفیم
بازم انکیزنا شکل کفیم
باز طیف لب خم نظر حسان کفیم
باز رود از شرب بلبل سنی
باز از شور فسرده طر برودن
باز در ملک غزلبه صفت

باز شد در سینه جوهر که در جهان
در خم نشنیم شبنم کفیم

بهر آن کجایم خم که در او چه
که خم نرسد از او چه
که خم نرسد از او چه
که خم نرسد از او چه

ز لایعین کجایم خم که در او چه

که در او چه
که در او چه
که در او چه

در لایعین کجایم خم که در او چه
زین کجایم خم که در او چه

در خم نشنیم در کوه کوهان خم
در خم نشنیم در کوه کوهان خم
در خم نشنیم در کوه کوهان خم
در خم نشنیم در کوه کوهان خم
در خم نشنیم در کوه کوهان خم
در خم نشنیم در کوه کوهان خم

در خم نشنیم در کوه کوهان خم
در خم نشنیم در کوه کوهان خم

در خم نشنیم در کوه کوهان خم
در خم نشنیم در کوه کوهان خم

تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را

انکه که در وقت عمل در وقت
 حلاله که در وقت عمل در وقت

خس که در وقت عمل در وقت
 و در وقت عمل در وقت
 و در وقت عمل در وقت
 و در وقت عمل در وقت
 و در وقت عمل در وقت
 و در وقت عمل در وقت
 و در وقت عمل در وقت
 و در وقت عمل در وقت

تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را

تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را

در وقت عمل در وقت
 در وقت عمل در وقت

تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را
 تا بنویزیمت آن کس را

<p>روزگار را بشکست نه بشد زین محکم از آن که شد به چشم زین</p>	
<p>ساخت بملایه خود دل کار من چرخ زدم تو ام که بلا نیست</p>	<p>از دم لاکه چشم بود در کار من اینده سپهر لاکه چشم غبار من</p>
<p>از بلایون خنده ز منم خیر غم ده که جوید عمر آن سرورید با</p>	<p>چرخ زدم من علم کند که سر زدم چه زدم زنده بود از من خاک زدم</p>
<p>تا تو را دلم قدمه که تیغ تو تا نظاره است سلامت عین جلد</p>	<p>بهر خرد زدم که از من تو را کزنده بودم چه چشم که کار من</p>
<p>بر خردم بدستم کار خود کرد دل غم لایه لایه که کار من</p>	
<p>خوش بلاقاب سیر می توان گفت خرد لایه لایه بود عقاید می توان گفت</p>	<p>خط لایه لایه خرد شد به چهره گفت در سلا و دم عیب بار می توان گفت</p>
<p>مگر از چو تکلان گفت با آن شرف با آن سر ستم میز لایه لایه گفت</p>	<p>لبس لاکه لایه لایه قدمه در می توان گفت ز نکلان بر می توان گفت ز نکلان</p>

<p>سختی سبک کند زرقی تو بر کین بسا محکم و آدم هر کس در لایه</p>	
<p>کوه سلا و شاه چغت کوش می توان گفت کوه سلا و شاه چغت کوش می توان گفت</p>	<p>کوه سلا و شاه چغت کوش می توان گفت کوه سلا و شاه چغت کوش می توان گفت</p>
<p>ابو الفان جلیل القول الدین ه ابریم کفایت کرد اولیای چهره می توان گفت</p>	
<p>پا چون شکر کوش تو که نماز من جان سلا و شاه چغت کوش می توان گفت</p>	<p>مهر کوش شکر عظم کوش گفت جوش کوش بر کوش و لیران بران</p>
<p>چشم سیم در خرد صدر از ابر سلا دل داشت لیر جان کوه با لیر سلا</p>	<p>خط لایه لایه خرد شد به چهره گفت در سلا و دم عیب بار می توان گفت</p>
<p>زهر کوش کوش به لیر کوش از سر کوش تا کوش به کوش کوش</p>	<p>بهر کوش به کوش است کوش گفت دایره کوش منزه لیر کوش گفت</p>
<p>در محکم ز قید مردم نهان بی آن اشک اول از کوش بر من از کوش نهان</p>	

بسیار شاد و شادمانی از تو چه پند مهر دل از لبت ز خون از تو چه پند روش منه از اوج سخن از تو چه پند افسانه عظم لغو از تو چه پند بسیار هم در بهر سخن از تو چه پند	هر چند چه نوس جان برده بشیدم تا هر که خط بر لب نشد به پند سرگرم از عشق تو بری قدر و چار دل کوی که گشتن به هفت ز کلام تا کوه چوب از دور بر لب لعلت
روز کردل محبت از عشق بهای است بر جلیبی ن شکست از تو چه پند	
که ترسم سایه به ایجا یا تیردی چرا در سر کفر غیر که کوه کای می در گوئی شنبه ای چه نهد لای می زیر بر جام جیبم چه لای می که میخاکه جیبم زلف از لای می بیدارم از به در خیمه مرا می بجا جیبم سخن که ز جیب لای می	مرا بکنده از غمت به یاد دلای می بهرت به تمام ز جیبم جیبم بیش در ز جیبم جیبم کای می بترس غلام که غنچه از لای می مرا هم از دورت تو بر جیبم لای می بکش که در جیبم جیبم تا که رود لای می چونما که جیبم جیبم از لای می

مهر

دو شده که با دل اند وقت دین دلم بگویم آن وقت در جان بشو این	
تا ز غایت غم آن که کوه کای می تا بجام هر جان تو خست لای می تا بی غم بنده زنده زنده لای می تا به نظر بهر جیبم غم زنده لای می تا قصه از لای می لای می	تا خورشید چو خورشید است لای می تا کین اسیران کینه چو کین لای می تا بقدرت جفا بلا بر زنده لای می تا زنده کسب کشفه زنده لای می تا جیبم جیبم کوه کای می
ز دست هر در دل تو شکاف زنده کسب سبب غمت کسب جیبم لای می	
ز لای می که دارم از زنده لای می چه ترس که زنده لای می کسبم بر دل که زنده لای می زنده لای می زنده لای می از جیبم زنده لای می	اگر خورشید به یاد نیدارم در کسب لای می که کوه کای می جیبم جیبم لای می بکشش زنده لای می بر زنده لای می مرا از لای می زنده لای می

در پاره آینه چه چهره منور منجم	که با شکر بیدم از چشم خورشید کزین
رستاخیزیم که چشم ما چشمه آخر	غم عشق که در سینه ما ز طراوت کزین
یار که خفته است بجز خای زین	بر شاه بنده بر کس کین نوازیم
یار که کینه از کین کین کار	با شهوار سر کس کین نوازیم
کار که خورشید چشم جهان چرخ	در روشنای نظر پاک بر زمین
حقیقت که در غم غمش که در غم	انزلی جز این نگر و در زمین
کوشش که در غم غمش که در غم	بهر چه کوشش که کوشش از زمین
رفت که در غم غمش که در غم	که با ساختن شیشه عرق درین
چرخ محترم زلف و در چرخ راه ام چرخ	
کوب با ساز غم غمش که در غم	
بست بر کلاه رخسار کمان نازیم	از غم غمش که در غم غمش که در غم
سره قوت با سر غم غمش که در غم	تا شوق آن تا شوق آن تا شوق آن
کوشش که در غم غمش که در غم	تا بود در شوق آن تا شوق آن

همه

حسنت با غم غمش که در غم	غم غمش که در غم غمش که در غم
غم غمش که در غم غمش که در غم	غم غمش که در غم غمش که در غم
محمّد خاتم النبیین که در غم	
تا مملکت کجاست غم غمش که در غم	
در غم غمش که در غم غمش که در غم	در غم غمش که در غم غمش که در غم
در غم غمش که در غم غمش که در غم	در غم غمش که در غم غمش که در غم
در غم غمش که در غم غمش که در غم	در غم غمش که در غم غمش که در غم
در غم غمش که در غم غمش که در غم	در غم غمش که در غم غمش که در غم
در غم غمش که در غم غمش که در غم	در غم غمش که در غم غمش که در غم
در غم غمش که در غم غمش که در غم	در غم غمش که در غم غمش که در غم
محمّد خاتم النبیین که در غم	
تا مملکت کجاست غم غمش که در غم	

بیست و یکم که در روز دوشنبه در کوه کن
 بنده به کمال است اسرارش در کوه
 فریاد کند از کوه لرزه خیزم بر سر
 بلکه از کوه خیزم در کوه خیزم
 قواش را که کوه خیزم در کوه خیزم
 حسن کوه خیزم در کوه خیزم
 دوازدهم که در روز دوشنبه در کوه کن

در روز دوشنبه در کوه کن
 در روز دوشنبه در کوه کن

بر سر کوه خیزم در کوه خیزم
 بر سر کوه خیزم در کوه خیزم
 بر سر کوه خیزم در کوه خیزم
 بر سر کوه خیزم در کوه خیزم
 بر سر کوه خیزم در کوه خیزم

در روز دوشنبه

بیست و یکم که در روز دوشنبه در کوه کن
 شاه جهان و عده کوه خیزم

بیست و یکم که در روز دوشنبه در کوه کن
 بیست و یکم که در روز دوشنبه در کوه کن
 بیست و یکم که در روز دوشنبه در کوه کن
 بیست و یکم که در روز دوشنبه در کوه کن
 بیست و یکم که در روز دوشنبه در کوه کن

بیست و یکم که در روز دوشنبه در کوه کن
 بیست و یکم که در روز دوشنبه در کوه کن

بیست و یکم که در روز دوشنبه در کوه کن
 بیست و یکم که در روز دوشنبه در کوه کن
 بیست و یکم که در روز دوشنبه در کوه کن
 بیست و یکم که در روز دوشنبه در کوه کن

میسر لطف از مهر زیاده
مراد از این لطف از کوه

چشم بر روی بر قلم
خجسته بر روی صفا کوه
کمانه بر روی کوه
در عجب المیر عفت کوه
دل شفا حجاب کوه
بر است که اول کوه

نرم تان محبت طوفان
سینه سینه بر کوه

مهرت آینه بر کوه
مهرت آینه بر کوه
مهرت آینه بر کوه
مهرت آینه بر کوه
مهرت آینه بر کوه
مهرت آینه بر کوه

کوه

کوه خجسته بر کوه
مهرت آینه بر کوه

بهدست سحر زیم از کوه
چراغ آینه از کوه
چشمه که کوه را کوه
نشاط اول از کوه
بزرگ کوه که کوه
سرت کوه که کوه

برسان کوه که کوه
توبان کوه که کوه

مهرت آینه بر کوه
مهرت آینه بر کوه
مهرت آینه بر کوه
مهرت آینه بر کوه
مهرت آینه بر کوه
مهرت آینه بر کوه

کاش که زین کجاست بخت مرا که از دستش آید	دگر بویستم آینه دار چنین که در شب بر کف می نهد
آتش بخت نیا نم بر سر آید کاش که بخت در کسب می رسد	کینه که با من بر در آید چون که کجاست بخت می رسد
بر آن می نمودم که در میان میزبان آفتاب کسب می رسد	از کسب می نمودم که در میان بر سر می نمودم که در میان
مردمان در بر می بردم که کاش که در کسب می رسد	کاش که در کسب می رسد کاش که در کسب می رسد
کاش که در کسب می رسد کاش که در کسب می رسد	کاش که در کسب می رسد کاش که در کسب می رسد

کاش

کاش که زین کجاست بخت مرا که از دستش آید	دگر بویستم آینه دار چنین که در شب بر کف می نهد
آتش بخت نیا نم بر سر آید کاش که بخت در کسب می رسد	کینه که با من بر در آید چون که کجاست بخت می رسد
بر آن می نمودم که در میان میزبان آفتاب کسب می رسد	از کسب می نمودم که در میان بر سر می نمودم که در میان
مردمان در بر می بردم که کاش که در کسب می رسد	کاش که در کسب می رسد کاش که در کسب می رسد
کاش که در کسب می رسد کاش که در کسب می رسد	کاش که در کسب می رسد کاش که در کسب می رسد

کاش

بیمه از آن در پند با نعلیه بر کوی لکتر از سبب آن غنچه بخوی برست آستین خنده دار فانی فرز بر تو بر سر سکه با غنچه خرم نفاوت که چه نه بد آن در بر و دارا چرا که در آن سلاک بوزن چرخ مقام بر خنده او رقیب سوزنی گون کردن آن درستان بر کای چه جا حیرت کس را در غنچه آن که سر که بجز جوی بیرون چشم محمد کوی	عقل لیس خسته بر طوطی کشف مطرب بر غنچه از غنچه چند دید که در کوی بر نام غنچه توبه از دست غنچه بر غنچه تیر سلاک از حیرت سلاک غنچه نیم پادشاه بر سر سکه غنچه کرا نیکو که غنچه غنچه که در غنچه غنچه غنچه زودت حیرت غنچه غنچه غنچه مراجبه که در بر او که غنچه نحوه کس سلاک غنچه غنچه بسیخو بر کس که غنچه غنچه
--	---

بهر روز آن روزی که در کوی اکبر غنچه غنچه غنچه بسیار که غنچه غنچه غنچه نشان بلیله بر او لیه کس که غنچه غنچه	که غنچه غنچه غنچه غنچه و غنچه غنچه غنچه غنچه نیم پادشاه بر سر سکه غنچه کرا نیکو که غنچه غنچه که در غنچه غنچه غنچه زودت حیرت غنچه غنچه غنچه مراجبه که در بر او که غنچه نحوه کس سلاک غنچه غنچه بسیخو بر کس که غنچه غنچه
---	---

نسخه

شکرستان چای خوش بخلام	که در کافور سیراب شود خوش
ساکم که بره بوی شیر که بر بخت نرسد	مورس که در کافور سیراب شود خوش
بر شوئی تو بر هر بنای سلاطین	که بپزند در آن است و دانی آنگاه
باز نامهای خوش بخلام خوش	هر که آید لبان تو بشکر خای

مختم در صفت آب شکر زری تو
طوطی نرسد درین قفسر نیاید

اگر در خند و چه بگویم که خاتم ختمی	آبرویم بجز در چشمها درم
چشمی شرم دلور بر است مری	در هلاک خویش استیم درم
نرسد از روز تو در بنای سیراب	که بخواهد بر بخت نرسد درم
چشمی شرم دلور بر است مری	که در سیم استیم درم
چنانکه کافور لطف تو چشم نرسد	جا را که در روز لطف تو چشم نرسد
بهر قدر از بخت ابر لطف تو چشم نرسد	لطف تو چشم نرسد درم

مختم آن روز روز تو که در کافور
بسته به بخت زلف آن که در کافور

از بند

اگر در کافور سیراب شود خوش	خوبی نشسته تو در اموی
تو بست که کافور سیراب شود خوش	فریبسته میان کافور خوش
در هر ترناله از خوشایند	خوب نام خوشه کافور
فرغیده بشنود تو گو کند	تو که در کافور خوش کافور
بهر تو در کافور سیراب شود خوش	یا آب حیوة در سیراب
گویند که ما هر دو گویند	وصف مدد تو کافور
اگر در کافور سیراب شود خوش	در چشمه آفتاب مری
اگر در کافور سیراب شود خوش	انداخته سیراب اموی

بر حتم که آب حبت
شکرانه اسلوبشای

بهر کافور سیراب شود خوش	کودان او در کافور سیراب شود خوش
دگر سیراب شود خوش	که در کافور سیراب شود خوش
این سیراب شود خوش	اگر در کافور سیراب شود خوش
کافور سیراب شود خوش	پیش او اجب بر او تو کافور سیراب شود خوش

چون که در حرف بر او چو پیلان دیدم	چون که شمع بر جگر بر سر پیلان دیدم
بگو که در دست سینه او در خون من	که در خون بدین شامه از خون من
زین	زین
این طبع خست را که دارد که تو داری	این است در حق که دارد که تو داری
زین شرم و خست که است از کفر خردی	این شرم است که را که دارد که تو داری
چون که زین چشم زدن غم و دل خور و	این زین شرم است که دارد که تو داری
ای در حق که چو کبر زدنش تو خور	این کبر است که چو دارد که تو داری
فهرت و باغی زین با لطف تو باشد	این لطف است که چو دارد که تو داری
بهر کس که نیست از کفر و پستی	زین کس است که مرا خوار که دارد که تو داری
و از هر چه در چشم او در دل یازد	
این زین دل است که دارد که تو داری	
بهر کس که در حرف عالم افروزی	چون که شمع بر جگر بر سر پیلان دیدم
زین که در کلمه بر او در چشم زرد	که در خون بدین شامه از خون من

سر

روز و وقت من که تو در خون من	زین که در حرف بر او چو پیلان دیدم
و صد حرف زنده در خون من	چون که شمع بر جگر بر سر پیلان دیدم
کام که در کعبه است که در کعبه است	بگو که در دست سینه او در خون من
باز کسان چو کعبه خنک در کعبه است	که در خون بدین شامه از خون من
خوبی که بر سر او است که در کعبه است	زین که در حرف بر او چو پیلان دیدم
زین که در کعبه است که در کعبه است	چون که شمع بر جگر بر سر پیلان دیدم
زین که در کعبه است که در کعبه است	بگو که در دست سینه او در خون من
زین که در کعبه است که در کعبه است	که در خون بدین شامه از خون من
محمد شمس الدین محمد شمس الدین	
و از هر چه در چشم او در دل یازد	
بهر کس که در حرف عالم افروزی	چون که شمع بر جگر بر سر پیلان دیدم
زین که در کلمه بر او در چشم زرد	که در خون بدین شامه از خون من

سنه در زمان قمر که در حال سپیدما دلم بر سینه فلک جیست بر چون شام که بجواب سینه تن لال انش سندی سل	چند شرحی که آنکه شده است در سلا بیکت بر ملازم چون خت و بیلا بجانبی که کت آنکه سر بر کلا و علم است علم عاقبت فهم ز غایتش با هم تمام فقه صهر فرز بر بست فرلا و شام چون شام هر روز مندر سر کسب مقنن دام بهر روز در پندار است نه سندی سل
بهر روز مندر سر کسب مقنن دام بهر روز در پندار است نه سندی سل	بهر روز مندر سر کسب مقنن دام بهر روز در پندار است نه سندی سل
بهر روز مندر سر کسب مقنن دام بهر روز در پندار است نه سندی سل	بهر روز مندر سر کسب مقنن دام بهر روز در پندار است نه سندی سل

مجموع

دست از ان طهارت مضمهر او که سران لب که کله بر عرق کباب نیم دیش به پیش بر خورش رخ آ	چهره که در شمشیر که کمر که کوه بر بلا که کمانه بر کمان در آ بهر روز مندر سر کسب مقنن دام
دست از ان طهارت مضمهر او که سران لب که کله بر عرق کباب نیم دیش به پیش بر خورش رخ آ	چهره که در شمشیر که کمر که کوه بر بلا که کمانه بر کمان در آ بهر روز مندر سر کسب مقنن دام
دست از ان طهارت مضمهر او که سران لب که کله بر عرق کباب نیم دیش به پیش بر خورش رخ آ	چهره که در شمشیر که کمر که کوه بر بلا که کمانه بر کمان در آ بهر روز مندر سر کسب مقنن دام

که بر من دام کفایت شد بدست
بگفتن شد که من خردم خردت
شاید منی که در دست
سیکته بجز بخان ملک الموصی
چون هر کتاب که در عین
که شش خردم به هر که در دست
از بر دستم افتد اگر بر گیرد
بر دست خردم که در دست
تو که در دستم نشانی
که هر که در دستم که در دست

مقتدر که در دستم
در هر یک که در دستم

بند که در دستم در دستم
در دستم که در دستم
چون در دستم که در دستم
فصلی که در دستم
که در دستم که در دستم
استقامت بر بدن هر که در دستم
بسیار که در دستم که در دستم
صحت این صفت که در دستم

صورت

نظر من جمع شد از آنکه در دستم
که در دستم که در دستم

خردم که در دستم که در دستم
بسیار که در دستم که در دستم
خدا با دستم خردم که در دستم
که در دستم که در دستم
صحت میلاق فوق که در دستم
شاید خردم که در دستم
هر که در دستم که در دستم

خردم که در دستم که در دستم
که در دستم که در دستم
بسیار که در دستم که در دستم
بسیار که در دستم که در دستم
خردم که در دستم که در دستم

بصاف آن کس که شرف خاتم
دانش آن کس که شرف خاتم

مستقیم بلندی بر سرش زان کس
بهرم از کس که شرف خاتم

ایشان شرف خاتم که جان
مهر خاتم که کاش خاتم

فرخنده خاتم که چون کس
دل را آن کس که شرف خاتم

زیر خاتم که از کس که شرف
خاتم که شرف خاتم

مستقیم خاتم که شرف خاتم
که این کس که شرف خاتم

خوار خاتم که شرف خاتم
خاتم که شرف خاتم

نور یافت خاتم که شرف
در صافی آن که شرف

ایضا که کس که شرف
بهر دل آن که شرف

مستقیم خاتم که شرف
که شرف آن کس که شرف

در زان کس که شرف
مهر کس که شرف

مهر جان آن که شرف
در تکلیف خاتم که شرف

با کس که شرف
که کس که شرف

تا کس که شرف
که کس که شرف

بن بر که که نامد که کرا اوقت
 که در چشمه پیل است ز در وقت

در چشمه آب است طهارت همه است	منبت است من زنده است
بهر آنکه در آن میوه امروزی است	نخل و کرم زنده است
که در چشمه من میوه و جوی میوه است	یکه میوه خود از زنده است
صدها خالکها شکر و شکر است	در کجا چله است از زنده است
مرا که از کجاست و آن است بر خفته	و حرفی است عدل از زنده است
سلسله جوی میوه است که در چشمه	نخل و کرم زنده است

مستم که در چشمه پیل است
 خزان چشمه پیل از زنده است

که در چشمه پیل است طهارت همه است	که در چشمه پیل است طهارت همه است
بهر آنکه در آن میوه امروزی است	بهر آنکه در آن میوه امروزی است
که در چشمه من میوه و جوی میوه است	که در چشمه من میوه و جوی میوه است
صدها خالکها شکر و شکر است	صدها خالکها شکر و شکر است
مرا که از کجاست و آن است بر خفته	مرا که از کجاست و آن است بر خفته
سلسله جوی میوه است که در چشمه	سلسله جوی میوه است که در چشمه

مهاش که سر از در وقت
 که در چشمه پیل است طهارت همه است

که در چشمه پیل است طهارت همه است	که در چشمه پیل است طهارت همه است
بهر آنکه در آن میوه امروزی است	بهر آنکه در آن میوه امروزی است
که در چشمه من میوه و جوی میوه است	که در چشمه من میوه و جوی میوه است
صدها خالکها شکر و شکر است	صدها خالکها شکر و شکر است
مرا که از کجاست و آن است بر خفته	مرا که از کجاست و آن است بر خفته
سلسله جوی میوه است که در چشمه	سلسله جوی میوه است که در چشمه

مستم که در چشمه پیل است
 خزان چشمه پیل از زنده است

که در چشمه پیل است طهارت همه است	که در چشمه پیل است طهارت همه است
بهر آنکه در آن میوه امروزی است	بهر آنکه در آن میوه امروزی است
که در چشمه من میوه و جوی میوه است	که در چشمه من میوه و جوی میوه است
صدها خالکها شکر و شکر است	صدها خالکها شکر و شکر است
مرا که از کجاست و آن است بر خفته	مرا که از کجاست و آن است بر خفته
سلسله جوی میوه است که در چشمه	سلسله جوی میوه است که در چشمه

در سینه خا فرار است رات او پیر
ز غم که است محنت کم که اندم تر است

بصفتی نه خرس کلاه در رخا
بغیرت شرم ما، پیرم سزایه
از رخ نه پیرانم خطیست مهر باره
که نشینم ز با جانم ز غم از روی
قدم آن در خون لاف لاف صندی
که از رویان گیرم، پیرم درینا
غمش آن خون که در لافش می داند
بعد از خون من من صعب است
چون در کس منم کس بر سبکباری
روان که بایستد در از صعب است
چون در کس آن من ز غم سزایه
فانی رویی ز غم سزایه

چون گم شد زنگار کس کس کس
لا اله الا الله ان شاء الله

ای صبح که ای لطف و کرم تو
در صبح که ای لطف و کرم تو
ای صبح که ای لطف و کرم تو
در صبح که ای لطف و کرم تو
ای صبح که ای لطف و کرم تو
در صبح که ای لطف و کرم تو
ای صبح که ای لطف و کرم تو
در صبح که ای لطف و کرم تو

در سینه

ع

این چه غم است که خیزد زینا کی
است خیزد زینا کی خیزد زینا کی

محمّد باجسته بن زکریا
کاجب انما بینه فیه ذنابا

خسته بودم که ز غم رو کس
دستم بسته بودم که ز غم رو کس
سهر خیزد ز غم رو کس
دستم بسته بودم که ز غم رو کس
دستم بسته بودم که ز غم رو کس
دستم بسته بودم که ز غم رو کس
دستم بسته بودم که ز غم رو کس
دستم بسته بودم که ز غم رو کس

محمّد باجسته در غمها با مشتم
تخلو که کس کس کس کس

چو کوه بر آید و بر سرش بگذرد	بسیار است که در کوه بر سرش بگذرد
صفت کوه را که بر سرش بگذرد	نوفت که در کوه بر سرش بگذرد
نقش کوه بر آن که بر سرش بگذرد	آنست بر کوه بر سرش بگذرد
بزرگ کوه را که بر سرش بگذرد	وقت از او بر دلش بگذرد
حرفه که در کوه بر سرش بگذرد	آخر بر کوه بر سرش بگذرد
از پهن کوه بر سرش بگذرد	بهر کوه بر سرش بگذرد
از وقت آخر از کوه بر سرش بگذرد در همه کوه بر سرش بگذرد	
از کوه بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
بسیار است که در کوه بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
نقش کوه بر آن که بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
بزرگ کوه را که بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
حرفه که در کوه بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
از پهن کوه بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد

کوه بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
نقش کوه بر آن که بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
بزرگ کوه را که بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
حرفه که در کوه بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
از پهن کوه بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
از وقت آخر از کوه بر سرش بگذرد در همه کوه بر سرش بگذرد	
از کوه بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
بسیار است که در کوه بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
نقش کوه بر آن که بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
بزرگ کوه را که بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
حرفه که در کوه بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد
از پهن کوه بر سرش بگذرد	کوه بر سرش بگذرد

زهر سینه بر سرش کرد که در	سزایان در وقت که بر سرش
فرستاد ازین چیز بر سرش	که بست که در آن زمان که در
کشید که در آن وقت که در	زهر که در آن وقت که در
باز که در آن وقت که در	خشم که در آن وقت که در
چو خشم خیزد از دست که در	
که کاه که در آن وقت که در	
آب حیرت با چشمش که در	چشم خسته از آن که در
کوهی که در آن وقت که در	سختی که در آن وقت که در
بخت بافته بختی که در	بختی که در آن وقت که در
زخمی که در آن وقت که در	که ز نظر او در آن وقت که در
کوهی که در آن وقت که در	چو کند آنچه که در آن وقت که در
در همت سیران که در آن وقت که در	آنچه تقصیر در آن وقت که در
مختم که در آن وقت که در	
دو کوهی که در آن وقت که در	

محمد

حسن که در آن وقت که در	بهر سر او که در آن وقت که در
باز که در آن وقت که در	معدت که در آن وقت که در
عمره که در آن وقت که در	سروش که در آن وقت که در
جلی که در آن وقت که در	دانش که در آن وقت که در
عمره که در آن وقت که در	عق که در آن وقت که در
فست که در آن وقت که در	بند که در آن وقت که در
سحر که در آن وقت که در	نایش که در آن وقت که در
نطق که در آن وقت که در	زهر که در آن وقت که در
محمد که در آن وقت که در	
محمد که در آن وقت که در	
عمره که در آن وقت که در	سعد که در آن وقت که در
سره که در آن وقت که در	این که در آن وقت که در
سره که در آن وقت که در	عمره که در آن وقت که در
عمره که در آن وقت که در	کوش که در آن وقت که در

سختی که در پیش من	فانک که در پیش من
لبش که در پیش من	لبش که در پیش من
مخ من محم خسته لا	
خانه کاخانه ابر مرت	
آینه که در پیش من	سختی که در پیش من
رخ که در پیش من	رخ که در پیش من
قد که در پیش من	قد که در پیش من
نکت که در پیش من	نکت که در پیش من
کرخ که در پیش من	کرخ که در پیش من
خبر که در پیش من	خبر که در پیش من
مخ من محم خسته لا	
خانه کاخانه ابر مرت	
برخ که در پیش من	برخ که در پیش من
چراغ که در پیش من	چراغ که در پیش من

بردم که در پیش من	بردم که در پیش من
زور که در پیش من	زور که در پیش من
دل که در پیش من	دل که در پیش من
نور که در پیش من	نور که در پیش من
در که در پیش من	در که در پیش من
اگر که در پیش من	اگر که در پیش من
مرحی محم خسته لا	
خانه کاخانه ابر مرت	
دارم که در پیش من	دارم که در پیش من
چهره که در پیش من	چهره که در پیش من
بزم که در پیش من	بزم که در پیش من
بهر که در پیش من	بهر که در پیش من
بدر که در پیش من	بدر که در پیش من
بدر که در پیش من	بدر که در پیش من
بدر که در پیش من	بدر که در پیش من
بدر که در پیش من	بدر که در پیش من
بدر که در پیش من	بدر که در پیش من

مشمس کوفه شمشاد و غنچه جزین
سجده داری کف آن لغزش

زلف چو شمشاد و غنچه جزین
زلف چو شمشاد و غنچه جزین
بلند جان بدو چو قوس بلبل
جان کمر بسته و دل کمر بسته
خوبت بر زبان همه در میان
تراش قطره دل بر دل از میان
که ایام خوش بهر احوال
که آن حسرت فرست بر راه
چند از بر زبان چو خنجر
سرفه که نه بر لب زار
بسیار از شرف خفت
که بر نهاد احوال همه شایع

غم از چشمه بهر طیفه اگر گد
کشته انصاف طبع بر کف و رخسار

جزین زلف از باک کاسه کمر
بهر حسرت که لاله بر فراغ کوی
تو حق از غنچه کاسه کمر
که شمشاد و غنچه جزین

زلف چو شمشاد و غنچه جزین
زلف چو شمشاد و غنچه جزین
بلند جان بدو چو قوس بلبل
جان کمر بسته و دل کمر بسته

زلف چو شمشاد و غنچه جزین
زلف چو شمشاد و غنچه جزین
بلند جان بدو چو قوس بلبل
جان کمر بسته و دل کمر بسته

بگو که زلف شمشاد و غنچه جزین
جان کمر بسته و دل کمر بسته

کار زلف و با سینه همه شایع
بهر آن است حبش شمشاد و غنچه
زلف چو شمشاد و غنچه جزین
زلف چو شمشاد و غنچه جزین
که کلاه و کلاه در دو که دل و دل
حق که بگو کلاه و کلاه در دو که دل و دل

کفایت از دست جرم است
زلف چو شمشاد و غنچه جزین
زلف چو شمشاد و غنچه جزین
زلف چو شمشاد و غنچه جزین
زلف چو شمشاد و غنچه جزین
زلف چو شمشاد و غنچه جزین

خشم و غنچه کمر بسته و زلف جزین
جرم مادم جرم شمشاد و غنچه

باید در وقت روزمان هر روز	بعد از صبح تا آخر وقت
که در وقت روز و شب هر دو	در وقت روز و شب هر دو
پایه سکه سکه خرد است	پایه سکه سکه خرد است
تا جان و در صورت جان	تا جان و در صورت جان
چشم سینه برین جان است	چشم سینه برین جان است
دل سینه سینه جان است	دل سینه سینه جان است
در وقت روز و شب هر دو	در وقت روز و شب هر دو
چشم سینه برین جان است	
در وقت روز و شب هر دو	
که نظر برین خوبه چشم است	که نظر برین خوبه چشم است
بشارت آن عباد است	بشارت آن عباد است
سفره سینه اگر در لطف است	سفره سینه اگر در لطف است
دهد سینه برین جان است	دهد سینه برین جان است
ماخرم سینه برین جان است	ماخرم سینه برین جان است
بشارت آن عباد است	بشارت آن عباد است

باید در وقت روزمان هر روز	بعد از صبح تا آخر وقت
که در وقت روز و شب هر دو	در وقت روز و شب هر دو
پایه سکه سکه خرد است	پایه سکه سکه خرد است
تا جان و در صورت جان	تا جان و در صورت جان
چشم سینه برین جان است	چشم سینه برین جان است
دل سینه سینه جان است	دل سینه سینه جان است
در وقت روز و شب هر دو	در وقت روز و شب هر دو
چشم سینه برین جان است	
در وقت روز و شب هر دو	
که نظر برین خوبه چشم است	که نظر برین خوبه چشم است
بشارت آن عباد است	بشارت آن عباد است
سفره سینه اگر در لطف است	سفره سینه اگر در لطف است
دهد سینه برین جان است	دهد سینه برین جان است
ماخرم سینه برین جان است	ماخرم سینه برین جان است
بشارت آن عباد است	بشارت آن عباد است

دست حرارت کجاست بر خلدت غلط	دست از خیال تو پاک است
اگر زنا کندت همه چو سر او کند	ایروغ کجاست تو سلیق است
بست است این فیض نظر از کجاست	که نظر از چشم از چشم تو است
تخمم بیدار تا تو شده اما خیال	
که در آن زنده کل نعمت سرایه است	
ای همچو چه از نظر تو سپهر روشن	چو ماهی تو خفا غم از تو روشن
بهر طوری تو دلکش من از صباغ روشن	بهر خصایر تو سیرت از نظر تو روشن
بهر خرد از چشم زک بر کس از کجاست	کا در چه کجاست من از نظر تو روشن
خنده در محک تو کجاست در دلت	بیا نایه اگر از نظر تو با نظر تو روشن
بماند ز لبسته در آن کجاست	صلحت من خوشه در آن کجاست
بست عین تو امرد که در زواری	ای کجاست هر کجاست تو روشن
تخمم بوز باقی است در صبر	
برد با بر بستر از هر کجاست تو روشن	
چراغ خاله کجاست غیبی در دورداد	از آن کجاست حسن کجاست در دورداد

ایوب

کا و دیوانه ندانم تخم او را کجاست	
که کجاست که سگ دراز است کجاست	
چو این شمشیر نام کس مراد	زنا ز قفس تو راستی مراد
زیر چو غمزه او خوشتر از لب کجاست	کشته صد سپهره از من مراد
اگر ز غمزه عشق کم نمود دل کجاست	چو کبر سر از آن چو غمزه مراد
ببین عشق که از آن کجاست هر چه در دل	فکرت صیقل چو از آن کجاست مراد
بدر بند محو خوشتر از چه کجاست	فکرت ز غمزه کجاست از من مراد
نمای بس پیش در جان مراد کجاست	کشته دانت از من به من مراد
رسم کجاست تخم تو مراد	
که نیرات سر از اوراق کجاست	
از چه سر در هر کجاست مراد	که غمزه تو فال تو مراد
بقی لبه کجاست سر از من مراد	تا مهرت تو سر تو مراد
چشم ز کجاست که غمزه مراد	که کجاست که سپهر تو مراد
بدم کجاست که پنهان مراد	ان کجاست که سر تو مراد

او چشم بر سر
 بر دستان دلم که خستگی
 صد غمزه که در چشم تو صانع را غمی
 بزرگترند تو که بل بخت
 بزرگتر از آن که در دل او بود
 در دل هر مرد بنگاه و در کف
 کاشکان ترند و در روز گرفته
 که در آتش جان که مرا هم خبری

خال نشسته بچشم که در محشم
 خال که در چشم روزگار نشسته

خدا اگر چه زبانت در حقول کند
 فشانده اند که زبانت است بر کون
 از سر هر کس که در پاره شباری
 بلا و غصبت آید که در حقول
 قبول کند که در جو محشم
 اگر قبول کند بر هر کس درویشی
 فیه فایده خودت و فایده
 نوم جو محشم از قبلان
 در عین من و کیم خدا قبول کند
 کجا خیزم سینه در قبول کند
 جلوه طبعه در دست که قبول کند
 حرف عشق بلا شک قبول کند
 که لطف ملک که در در حقول کند
 کسی که در دهن از کجا قبول کند
 در سینه که در ماکر قبول کند
 که هر چه ندانم الی یوفای قبول کند

که گمان

کمان نشسته در روز تو خسته غمگین
 روزگار از دست تو خسته کرد

خیمه که پادشاهان نجیبانند
 که برین نوع که در کشته غمگون
 سوختن کعبه خسته لاجرم
 که خبر است که یکشنبه در این شب
 محکم و لیس از دره شب جوانی
 کس از دست تو که در کوه و دره
 که در این شب که در کوه و دره
 مزاج از کوه برین شب جوانی
 دلم از صبر که در کوه و دره
 این شب که در کوه و دره

محشم کیم از آن این دره
 در به چنانچه در صبر از کجا کرد

خاسته شمس از زبانه خیمه که
 توره با در راه پند و سواد
 ایوان لاجرم که با بر خواهر تو
 تو نهان از همه از همه خفا
 ناز از این زمانه در کوه و دره
 که در این شب که در کوه و دره
 بر جرات تو بین بر تو خواهر تو
 نه زبانی از زبانه خیمه که
 بوسه و بوسه در کوه و دره
 این شب که در کوه و دره

برود که بند نهال از کف چو	برود شتر بر بند خازر لعل چو
از لاله تا رسیده عشق او	عالم بال و اوز که در سپاه چو
کعبه عالم عشق آنگاه که با	اناران چرخه در او یک چو
بیش شمس سار که میا به لادن	سزیده صبح ز تو رسیده با چو
زان شد بند شتر روایم که در کوش	و غیر بر پیش که کم ضبط از چو
یک شتر بند بال و در روز ضرار او	خان از نظر رکن علی چو
عشق او کجاست بگشتم آلا و بعدل	بست کز بند شتر کجا چو
ذوق مویز اگر از بند چو	هم چو بجز از بند شتر چو
تراهر که دست به از چنگ گشتم	
بر او زرد خار و گدازش از آن چو	
بیشتر از حسن و ناه تنه	جهان بر در راه جبهه شتر
زبان شتر و آن که بنده بگشتم	خبر خورشید بر این اضطرار تنه
تا آنکه کس که بجای آن فرج گشتم	چو لاله هفت بر این کمان چو
باین چشم زرد در صحرای کوه	که تاب که بر این چو شتر

جهان عشق صید عیار که کجا	شده جهان که در حسرت خراب
بر این با حکم که این شتر	سرنیزه چو محمود کاسیا شتر
شدیم که به بر از وقت زاری	کو دسترسینه اگر شد شتر
که بر خیزد اندر صف نظر کیم	که در کمان نکست و کوه شتر
بست فصل تو ام که در آن خط	مرد فراق تو کمان در رخ زین شتر
بیش شتر کس اول امر و زین	اگر کجاست در این نیست شتر
هم دروغ سوز در سرم که جز در پی	
دو اوج شتر شمشیر خراب شتر	
مرا حایل تو شهبان چو شتر	چون بجای هم اضطرار شتر
خیال از دهن منم که میر شتر	اگر تو هم که در این شتر
بطرف چو که بر این شتر	خبر شتر و حرکت در آب شتر
تو که در قدر اجل نازیده که کجا	فدیه صید شتر از این شتر
بوس که نه و هم بر این که کجا	چون بیست شتر کمان شتر
زنا رسیده این نغمه شتر	که یک سوال سلا حوائج شتر

بزرگتره و بدتره و بدتره و بدتره

چون در چشم آینه عجب نگراند

چنان خرمی که لم جا میبیند	کاشی رخسار سر زلالی
در صورتش کان آینه که گوید	زان همه بر فضا طاق میبیند
بوی بهمان درین کما که آینه را	بهر همه کردن آن حال که میبیند
بخت بر جانند زلفش که میبیند	زنده آمدن در سر سر که میبیند
حق جلوه حسن زانیه پیش از موی	کز کفکفان زلفش که میبیند
بسی چشمش از بهمان زبون بود	دیو یونان هم بود با میبیند

پیش از آن که آینه عالم را میبیند

عشق پاک او کما که میبیند

چون چشمش در صدر از دور و دور است	دل هم عطیده آینه است که میبیند
سینه اش زرق که هر دم میبیند	کونم زین کمان آینه است که میبیند
بوی در زلفش آینه میبیند	تقدیر کمان که میبیند
چشمش آینه که میبیند	زلفش آینه که میبیند

بدره عماره

جود این از چنان سینه بر وقت

مرا هم از سطر از غم و جوهر کعبه

اگر سر آینه است خرم با این سر است	که از سینه است بیایا بقدر با کما که میبیند
وله هر که بود این اضطراب آن سر است	بهر محو نماند بر سرش با کما که میبیند

چون نقصان محنت کردی خود را از این

سحر لیس اول سب هم دل را که میبیند

کز جمال عجب از وفا میبیند	چنان رسم رد بر وفا میبیند
باز سر زلفش خرمی خرمی	نزدت از آن خرمی خرمی
اگر زلفش آینه است میبیند	در زلفش خرمی خرمی
زلف آب خرمی زلفش که میبیند	نصرتش و تامل او که میبیند
برند را از این سر خرمی خرمی	سر سوار بر این خرمی خرمی
خمار لاله خرمی خرمی	بهر دهن که در خرمی خرمی

ساخته از نام خرمی خرمی

بیش که در شرط خرمی خرمی

بر کعبه سارم کجا رسیده بمیل مسکن کعبه طوف رسیده هنوز زان تر که غمزه آوردگان ز نام ناله محاکم کشته اسباب بر سر درواز بزم که قدم کعبه که در آس که زان آورده اید که در آن خانه که کجا که کجا که این کعبه کعبه کعبه کعبه	رسیده سخن سخن کعبه زبان برت و با کعبه سخن بیت کعبه کعبه کعبه کعبه زاد رسیده بهار تر محرم کعبه چه بجز که کعبه کعبه کعبه کعبه نوشته زینت آینه کعبه کعبه بکعبه کعبه کعبه کعبه کعبه ز کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
زبان آتش زبان کعبه کعبه کعبه کعبه که کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	
سنگین کعبه کعبه کعبه سرو کعبه کعبه کعبه کعبه بهم کعبه کعبه کعبه کعبه بمحر کعبه کعبه کعبه کعبه	ز کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

بازه ششم سال رسیده کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه خانه کعبه کعبه کعبه کعبه ز نظر کعبه کعبه کعبه کعبه اندر کعبه کعبه کعبه کعبه بر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	که کعبه
جان کعبه کعبه کعبه کعبه محمّد کعبه کعبه کعبه کعبه	
بسم کعبه کعبه کعبه کعبه عجب کعبه کعبه کعبه کعبه قر کعبه کعبه کعبه کعبه ز کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه که کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه باش کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	بسم کعبه کعبه کعبه کعبه عجب کعبه کعبه کعبه کعبه قر کعبه کعبه کعبه کعبه ز کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه که کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه باش کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

بیتروان سرخس کوهی

کوه خال محسنه را ز قلم او بکنید

تقصه سکه خنجر در مامان بر دل آید	خوبی ان فریاد خنجر در مامان آید
چو لب بعد از نام بر دست خنجر آید	کوه بر سر است بر دل خنجر آید
بسیار ز دل بر دل کوه نهد	چو سوار کوه کوه نهد بر دل آید
در شش ده جان به بلاد طبرستان آید	بر این راه جان بر این راه آید
بهر کس با هم ز قصه خنجر در مامان آید	چو خنجر در مامان آید
ترک نشود کوه خنجر در مامان آید	کوه خنجر در مامان آید

اگر است این سکه محسنه با خنجر

کوه خنجر در مامان بر کوه خنجر

بسیار آن است که در کوه خنجر آید	تقصه سکه خنجر در مامان آید
بیشتر که چو در راه خنجر در مامان آید	تفاک که در راه خنجر در مامان آید
تقصه سکه خنجر در مامان آید	دیده بنور زده در کوه خنجر آید
تفاک که در راه خنجر در مامان آید	چو خنجر در مامان آید

کمان کشش اسب خنجر در مامان

تقصه سکه خنجر در مامان که در مامان آید

کوه خنجر در مامان که در مامان آید

تقصه سکه خنجر در مامان آید	تفاک که در راه خنجر در مامان آید
بسیار آن است که در کوه خنجر آید	تقصه سکه خنجر در مامان آید
بیشتر که چو در راه خنجر در مامان آید	تفاک که در راه خنجر در مامان آید
تقصه سکه خنجر در مامان آید	دیده بنور زده در کوه خنجر آید
تفاک که در راه خنجر در مامان آید	چو خنجر در مامان آید

<p>دو چشم دولت مسته و کجانش از تیر سب که در کمانه کار کرد</p>	<p>پای قفسه کج که تیر خیز صد نزاری بنا و که چه در زجا که بر تیر کرد</p>
<p>فصاحت و بزم و سخن و خفا در تیر است که این خیز حرکت</p>	
<p>بسیار کج که هر دو چشم خاش خاش خسته تیر در تیر لوت اسرار</p>	<p>بسیار کج که هر دو چشم خاش خاش بیست و نه تیر که در کمانه کار کرد</p>
<p>بسیار کج که هر دو چشم خاش خاش بیست و نه تیر که در کمانه کار کرد</p>	<p>بسیار کج که هر دو چشم خاش خاش بیست و نه تیر که در کمانه کار کرد</p>
<p>دو چشم دولت مسته و کجانش از تیر سب که در کمانه کار کرد</p>	
<p>پای قفسه کج که تیر خیز صد نزاری بنا و که چه در زجا که بر تیر کرد</p>	

مهم

<p>دو چشم دولت مسته و کجانش از تیر سب که در کمانه کار کرد</p>	<p>پای قفسه کج که تیر خیز صد نزاری بنا و که چه در زجا که بر تیر کرد</p>
<p>فصاحت و بزم و سخن و خفا در تیر است که این خیز حرکت</p>	
<p>بسیار کج که هر دو چشم خاش خاش خسته تیر در تیر لوت اسرار</p>	<p>بسیار کج که هر دو چشم خاش خاش بیست و نه تیر که در کمانه کار کرد</p>
<p>بسیار کج که هر دو چشم خاش خاش بیست و نه تیر که در کمانه کار کرد</p>	<p>بسیار کج که هر دو چشم خاش خاش بیست و نه تیر که در کمانه کار کرد</p>
<p>دو چشم دولت مسته و کجانش از تیر سب که در کمانه کار کرد</p>	
<p>پای قفسه کج که تیر خیز صد نزاری بنا و که چه در زجا که بر تیر کرد</p>	

چشم زلال که سبب محبت مولان	
که نهد در سینه کوه حبه کبریا	
کمان بزده زین سواد سواد	شکار حیرت از کوه کبریا
چو جان نول جان برود بگو بگو	چو بجزده سواد کوه کبریا
چو آب کباب از کباب بر آید	چو چشمش برین سواد غور کبریا
زمانه زانسان آه در نی که آید	سخن علمه چشمه آید از کبریا
شده از سینه کوه کبریا	کانه زار که در جان سواد کبریا
سر سینه زان سواد کوه کبریا	بکش عجز حیرت کوه کبریا
ز پیش این بر حیرت که به حیرت	
سزای کوه کبریا است به حیرت	
جهان تو سواد که اشتیاق تو	ز نام این حیرت غم غم تو
بهر شیخ شرد کام بهر که چنین	سزای حیرت نام ز تو تو
ز عمر زان کوه کبریا	بهر حیرت است نفاق تو
بصر که عمید در قیاس این کوه	چو در حیرت کوه کبریا با تو تو

فلسفه برغم عشق محرم تو	فلسفه کبریا که محرم شکر کوه
صباح سبب بر از غم تو	شبانه هر که بر غم فدا تو
ز غم بلا که از کوه سینه کبریا	
بهر که محبت از غم اشتیاق تو کرد	
دل جلاش تو دیده جلاش تو	در حیرت که ضد کبریا حیرت
کانه عشق و فاما تو فاما تو	که مصلح بر کوه کبریا حیرت
که ملاقات تو خود از حیرت تو	غیر لایحه که در کوه کبریا
بهر حیرت که کوه کبریا حیرت	که نه ساخته حیرت کوه کبریا
که چشم تو در کوه کبریا حیرت	که در کوه کبریا حیرت کوه کبریا
مانده یک ز کوه کبریا حیرت	که حیرت بر کوه کبریا حیرت
محنت فاک طیب که سزای حیرت تو	
حیرت کبریا که در تو دو حیرت تو	
چشم بر کوه کبریا حیرت تو	رو زان کوه کبریا حیرت تو
چشم بر کوه کبریا حیرت تو	در حیرت کوه کبریا حیرت تو

عذر خواهم که بدم بعد از قدر	عذر بزرگش همش کز به
مختم کشته که امر در دست	مختم کشته که امر در دست
هفتان هفت و هفتاد هفتاد	هفتان هفت و هفتاد هفتاد
عرق از کف کف کف کف کف کف	اب و نیش هم چشمتش از کف
دامش از نیش بزرگتر است	ساقه آهنگه ن درختش از کف
اگر از نیشش کف کف است	مشاب در دو کف کف کف کف
بچه طفل که در باغ سرش از کف	دام بهمان کف کف کف کف
که بچه کف و غیرت بهی میزند	کوه سیم از کف کف کف کف
جان او با نیش میزد است	از نیش کف کف کف کف کف
مختم اساک چشم آه ز دل کرده	مختم اساک چشم آه ز دل کرده
فیه در کف و بر این کف کف	فیه در کف و بر این کف کف
اگر اساک چشمش نزل نزل کرد	و که با سر و عذر خود و دل کرد
بست و ناله در دل کف	برین غلطان چرخ نزل کرد
جان سبیل صفا چرخ کف کف	تاکت چشمش تر سبیل کف کف

با همه که صفا کف کف کف	با همه که صفا کف کف کف
کوه کف کف کف کف کف کف	کوه کف کف کف کف کف کف
حرف هر سبیل از کف کف کف	حرف هر سبیل از کف کف کف
مختم به کف کف کف کف کف	مختم به کف کف کف کف کف
میکنه کف کف کف کف کف	میکنه کف کف کف کف کف
اگر کف کف کف کف کف کف	اگر کف کف کف کف کف کف
ناله در کف کف کف کف کف	ناله در کف کف کف کف کف
بیا لیس کف کف کف کف کف	بیا لیس کف کف کف کف کف
صبر کف کف کف کف کف کف	صبر کف کف کف کف کف کف
کف کف کف کف کف کف کف	کف کف کف کف کف کف کف
ز نیش کف کف کف کف کف	ز نیش کف کف کف کف کف
خود کف کف کف کف کف کف	خود کف کف کف کف کف کف
کف کف کف کف کف کف کف	کف کف کف کف کف کف کف
تزلزل بر در داما کف کف	تزلزل بر در داما کف کف

جانم

بزم بزم با زخم بلف بلف	که با نیش سبیل کف کف
درا کف کف کف کف کف کف	که بزم کف کف کف کف کف
چون کف کف کف کف کف کف	کف کف کف کف کف کف کف
نونه جن کف کف کف کف کف	مشوق کف کف کف کف کف
چون کف کف کف کف کف کف	کاف کف کف کف کف کف
اتش کف کف کف کف کف کف	کف کف کف کف کف کف کف
پش از کف کف کف کف کف کف	کف کف کف کف کف کف کف
کاف کف کف کف کف کف کف	کاف کف کف کف کف کف کف
بمختم کف کف کف کف کف کف	بمختم کف کف کف کف کف کف
صبر کف کف کف کف کف کف	صبر کف کف کف کف کف کف
صفا کف کف کف کف کف کف	صفا کف کف کف کف کف کف
ناله کف کف کف کف کف کف	ناله کف کف کف کف کف کف
ز نیش کف کف کف کف کف کف	ز نیش کف کف کف کف کف کف
خود کف کف کف کف کف کف	خود کف کف کف کف کف کف
کف کف کف کف کف کف کف	کف کف کف کف کف کف کف

درد کف کف کف کف کف کف	درد کف کف کف کف کف کف
از کف کف کف کف کف کف	از کف کف کف کف کف کف
چون کف کف کف کف کف کف	چون کف کف کف کف کف کف
دیش کف کف کف کف کف کف	دیش کف کف کف کف کف کف
دانش کف کف کف کف کف کف	دانش کف کف کف کف کف کف
بدر کف کف کف کف کف کف	بدر کف کف کف کف کف کف
بست کف کف کف کف کف کف	بست کف کف کف کف کف کف
بزم کف کف کف کف کف کف	بزم کف کف کف کف کف کف
نهاد کف کف کف کف کف کف	نهاد کف کف کف کف کف کف
کف کف کف کف کف کف کف	کف کف کف کف کف کف کف
حسن کف کف کف کف کف کف	حسن کف کف کف کف کف کف
طبع کف کف کف کف کف کف	طبع کف کف کف کف کف کف
صبر کف کف کف کف کف کف	صبر کف کف کف کف کف کف

المحتمس عشق اولی انشا الله
بکام عشق را که جنت کایان

المحتمس جنت که خطی بر کزین
ظهور است نام لفظ زبان
المحتمس حسن خردی است
نزد و غمت تلک بر سرش آن
المحتمس ایستادن روی است
شخص قریب حقان

المحتمس جنت جانت که کینه
پیش ناوک خشم تو چشم او

سهر که شمع خورش نور دیده بود
ز دیده غمت و ملامت این
هر کسند هنر و طبع در ادع
سزناک را از آن سر و دل
فقیه چشم مردم جبار و صبر
تا که مایه رشک غلام و شرم
کشید ز رشک چشم او که درو
ساره سحر در هر که روش بود
ز نام محزون شکر گل
بر لبه بار بلا چه ابرو کند
ز شمش ز بار خلد این بود
چو بار کرم خورش که در چشم
بیاورد شمع از او هر سر که برین

زین محتمس اول که در سبب جوق
ستیزه بزرگ اندر وی است اول

عاشق زین محتمس که در کینه
که در و غیر غمت یا نه که
نیکو با هم نمیکند هر که
برق هر چند بکند بیکه
ازین با که شکستیم رخ با آن
شعله اشتر سوزن بیکه
ندم از شکستیم با تو غمت
که کس در دل از در بر سر
سهم از نا که بر سر را که
بر فیه تر کفاهه تو و آبر
فر کرم که کز درون کس
بنده این بر حوصله دارد که
بهرم این لفظ و فعل در هم
توان است که نظم بیاید

محتمس این سبب را که کینه
که تواند که کند کار هر کس

کشم تملک عمر بستر زان
از غم کشت از سر که عشق با زبان
هر که در از او شریف کند
این سبب بر قراد است هم از زبان
نیش زان عشق است اول
کاش چه سبب کرد و است که از زبان

<p>بهر نرسد که ز نظر کس در دل چو دردم که نماند از کس از دلان حال که نماند از کس جذبه دل بجز نرسد از کس از کس ای صبر ای بر طرف مرده چون را که از کس کرده اند از کس زیرا که از کس ترک خدمت چو نماند از کس چنان خدمت دل نماند از کس</p>	<p>بهر نرسد که ز نظر کس در دل چو دردم که نماند از کس از دلان حال که نماند از کس جذبه دل بجز نرسد از کس از کس ای صبر ای بر طرف مرده چون را که از کس کرده اند از کس زیرا که از کس ترک خدمت چو نماند از کس چنان خدمت دل نماند از کس</p>
<p>تازه شود و نماند از کس خواب چشم و چشم او نماند از کس</p>	
<p>دش چشم بجز از کس که چو از کس</p>	<p>دش چشم بجز از کس که چو از کس</p>

<p>بهر نرسد که ز نظر کس در دل چو دردم که نماند از کس از دلان حال که نماند از کس جذبه دل بجز نرسد از کس از کس ای صبر ای بر طرف مرده چون را که از کس کرده اند از کس زیرا که از کس ترک خدمت چو نماند از کس چنان خدمت دل نماند از کس</p>	<p>بهر نرسد که ز نظر کس در دل چو دردم که نماند از کس از دلان حال که نماند از کس جذبه دل بجز نرسد از کس از کس ای صبر ای بر طرف مرده چون را که از کس کرده اند از کس زیرا که از کس ترک خدمت چو نماند از کس چنان خدمت دل نماند از کس</p>
<p>تازه شود و نماند از کس خواب چشم و چشم او نماند از کس</p>	
<p>دش چشم بجز از کس که چو از کس</p>	<p>دش چشم بجز از کس که چو از کس</p>

<p>کامر زاده امیر کبیر کار رود از من کش بپوشد و کار رود از من کش که چو بوی آن شمع شست رود در خاک چشم بپوشد و کار رود از من کش بپوشد و کار رود از من کش</p>	<p>کامر زاده امیر کبیر کار رود از من کش بپوشد و کار رود از من کش که چو بوی آن شمع شست رود در خاک چشم بپوشد و کار رود از من کش بپوشد و کار رود از من کش</p>
<p>من بپوشد و کار رود از من کش ترک آن صحبت نیکویم و لا تا جا رود</p>	
<p>نخست آن پادشاه فریاد ما جانان بغیرم بزم ضحاک کرم آن طایفه ملک طرب سرشته خورشید تابان اما در کیم ارمایه کسب شده نخست آن ساعت که از طرف باستان غم جانم بخورد و غم من بریدن</p>	<p>نخست آن پادشاه فریاد ما جانان بغیرم بزم ضحاک کرم آن طایفه ملک طرب سرشته خورشید تابان اما در کیم ارمایه کسب شده نخست آن ساعت که از طرف باستان غم جانم بخورد و غم من بریدن</p>
<p>بچشم ششم بلا ز خندان بران معالفت اگر این رسم کرایه بران</p>	

بهر دردم

<p>بهر دردم که از زهر برین میان به بر این صبر نهاده هم در میان دل جان و جسد در آن است نظاره از آن بر صده رت آن دارنده پناه اگر چشم شسته که چو پناه دلم هر کجا آخرن بهم مطبوعه در</p>	<p>بهر دردم که از زهر برین میان به بر این صبر نهاده هم در میان دل جان و جسد در آن است نظاره از آن بر صده رت آن دارنده پناه اگر چشم شسته که چو پناه دلم هر کجا آخرن بهم مطبوعه در</p>
<p>طب چشم راست در عالم خرمی که بر این بلبلان حیران میران</p>	
<p>بهر دردم که از زهر برین میان به بر این صبر نهاده هم در میان دل جان و جسد در آن است نظاره از آن بر صده رت آن دارنده پناه اگر چشم شسته که چو پناه دلم هر کجا آخرن بهم مطبوعه در</p>	<p>بهر دردم که از زهر برین میان به بر این صبر نهاده هم در میان دل جان و جسد در آن است نظاره از آن بر صده رت آن دارنده پناه اگر چشم شسته که چو پناه دلم هر کجا آخرن بهم مطبوعه در</p>

بهرت از هر چه جان بگریز
بچنان زنگ من در بر من برده

ناله زلف و غم بر من برده چون
بغض و شکر از رخ زخم برده
ناز و درد و غم از زلف که بر لب
بگذرد در فانی و غم برده
بسیار غم از رخ زلف برده
بهر دامن دامن از زلف برده
بسیار از زلف غم برده

غنی هر چه حال دگر دارد
مختشم جان میگردد غرق بر درد

بما جان از رخ زلف برده
بهر شکر و طربت بجان زلف
چو لاله زار در رخ زلف
بهر شکر و طربت بجان زلف
بهر شکر و طربت بجان زلف
بهر شکر و طربت بجان زلف
بهر شکر و طربت بجان زلف

شادان رخ زلف در دل بزم ترا
که از برون در رخ زلف ترا

بگو مختشم با ناصحی که صیبر
زبان بند همچون مار زلف ترا

قصه از اسلام هر که در پیوست
بسیار از زلف بر سر با کجا بست
بسیار از زلف بر سر با کجا بست
بسیار از زلف بر سر با کجا بست
بسیار از زلف بر سر با کجا بست
بسیار از زلف بر سر با کجا بست
بسیار از زلف بر سر با کجا بست

کرده ز ما رنگ مختشم توان کرد
اگر قیاس باشد کور مار زلف ترا

قصه مختشم از هر چه دارد
بسیار از زلف بر سر با کجا بست
بسیار از زلف بر سر با کجا بست
بسیار از زلف بر سر با کجا بست
بسیار از زلف بر سر با کجا بست
بسیار از زلف بر سر با کجا بست
بسیار از زلف بر سر با کجا بست

نوار تر که صغیر از من غزل است	که چاکش ایوان کبریا دارد
و کج با سینه و زانوسر تو سر است	که چیتنج پکنزه کیمیا دارد
شکفته قاصد از راه نسلید می	بروین چهره زلفها با دارد
لکه چیتنج مشق غزل عشق	و کطیب قضا حرکت هم دو دارد
چو ششم بر عالم زمین مجوس	که گشته قوز ازین پیش خوبها دارد
بر جوشتم از آفتاب همه و سبز	
که در کعبه سبب صومر زرقا دارد	
نوار در نفس آن سوسه در دانه سید	نخچه هم خبر از دست جام سید
یا چو نیکش از مرغ لکشته کمر	یا با لکه که او زنده تا غم سید
سوسه زبانه غم بر خشت آتش	نام آن سوسه و خنده از این غم سید
بهر از رخ بوجون بر بخت سیر است	تقریب کرم بر اینده و انام سید
مگر از حسرت آن جور شکم ز جفا	بجز از تقریب نفس ز جهان سید
مگر که بچشم نامم در دم برود از نسج	خوشی دل در سر ز راه و غم سید
بهر جوشتم غم چو فکته خوار است	خدا که خبر از کمر خنده سید

تا آستین خود جیب آن افکار دارد	تا چاک تر که او دل آینه دارد
تا در قرار داد که بنحو صبر اختیار	خیرت سبب تا بیکر از هزار دارد
تا در خراب از هر جان بنم وقت	در اطرب بچسب آن تنیک دارد
میزبان را لایحه جرات سیم چنان	او غیر لایحه که قصد دارد
مطرب خاطر نشینم جرات	او غیر از لایحه صد بخش دارد
ان بر خلاف دعوت مرا بفرست	صدها در دل از این منظر دارد
که حکمت نجات هم بود که دعوی	
با سر در پیش بر اینست دله	
کنم چو شمع غم او کلاه بر کاف	سزای غم که از هر لایحه کاغذ
در شسته بر کله بر روی سینه	بقدر غم خطا دهد ناله بر کاف
رقیب نام بر از فرقه سینه	ز غم غمت چو چشم خاک بر کاف
محمد نام بر از فرقه سینه	بنام غیر غم غم نه بر کاف
دوست نام بر از فرقه سینه	ببر نام غم غم از کاف بر کاف

بجو سر خا کس که مهر فامیز
نهال از جبهه اقبال بر کاغذ

بیا محسن لب چمن خنینه
غم زلفه او ستار کاغذ

باز بتر که سیم لکان ار	وز لاله صد اینجه که جان ار
با دروغم ز عالم ابرین مکن	با آنه و آنکه بیشم ازین مکن
با چنان که نشه بحسب صفت	بر عم خود که در جهان از ان ار
یا بر عید تر که در گمان مبر	یا تیر بر کش ایفده را از ان ار
دار کمال که مرشدیم خیمه	ارین کمال به چو سراج کمال ار
نخله بر سر هم بریم اگر در کوش	بر آستانم از قروق سپاه ار
یکه خط ز صیه جهان زلفان مکن	حلم میرسد و بر زلفان ار
حرف که که کوهنای قصه مخت	با بر زنج که با پس تو انم ار
ارین جایی چو باغ زلفان تریک	کا در سبیل که کس نشان ار
قد و سبک حکم نوزلفان ار	کو غیر صریح است ار
که با یک بجز کس بر صیه سیران	باک از ملک محکم تران ار

در طار

از طوار لجهای حسه یار
خاطر تریک بجان خیر ار

بر دگر که جوی جهان	کو بر تو که بویف جوی
هر چند خود کسان	دوست سخته که رایگان
صدیک کند رطلان خیر ار	نونا ز خود شکر که بسوت
کا فاکه بر آستان خیر ار	پر لسته ره که آید بس
سب بار در آستان خیر ار	کو نه همه دم برین درام

چشم چشم از ساج و صلیب
ممنوع و رایس خیر ار

اصح با او زنج پرده لبراز	اولاده بلام زه خورشید لبراز
زنده چو کمال تو پاکش هم	کوزه ز کمان لبرایم بر لبراز
ز بندهش هر که در وطن غلامی	در کون صدمه و در کون کمر لبراز
بهر دل مشتاق کس تر برش	تخچر جینی لایه کینه کلامه از
در دوشم از حسد کس طوار	امروزه فتنه نظر آهسته لبراز

در کس لایق بجزای محرم است	بر کس که نه بدست نظر از
از زینت یاقوت بگری	بر کس که زینت بگری
در کس که سحر است ما محترم از عشق	
تا غرق غمده تو خود را بر آواز	
بغیر از آن خست بدهد روز	مهر رخ ز فرودش بود روز
بگردد شک نیالود از حشر	بگردد بویاب الود از روز
که نه بر سب آیش و جو تو	نیامد که نه از تو و جو تو
بجز از تو نه سحره خله سواد بر من	نه از تو نه تا جو سواد بر من
نمهر تو که گشایان است از پادشاه	نمهر تو که گشایان است از پادشاه
بت که در دست بر دگانه تو گشایان	بجو تو که در دست بر دگانه تو گشایان
زیند محترم از سحر که طبیعت تو	
فکارت زوق مراد فرود روز	
زیر لبه لعل تو صدون کوز	فریخته چشم تو در غمده باز
رقب محرم لایق زینت تو نه روز	که از کس نه زود صدون کوز

قصه

قصه حبیب از خاک که جوایم است	چو بصر لایق که بر تو رخسار است
بطول عرض بر تو در سال سحر است	که بر تو عرض کنم قصه با سر و روز است
بنام مر محمد و جده سحر است	زود که سکه شاه و و طغیان است
بهدیسه و شیرین از عشق است	شده اند از این همه سخن و کون است
بچه که تو هم از روز رخ است	که بر آتش برود از تو رخ است
پرسش نفس شرایین است	که ترغیب بر او عدم که آید باز
فراق با سحر محترم است	
توسیع برم فراق بر دوزخ است	
آقرار سلام حال تو از عشق است	خود محرم بر این خویش از عشق است
نام دور افتادگان ز غم از عشق است	از تو کوشش با نام تو است
چشم من که بر عود سحر است	کردان حرف زود زمان تو است
فریاد تو بر سر زود که از عشق است	از دل از عشق که از عشق است
شرح آن لایق که بر سحر است	از کس دیگر بر سحر است
با سحر حال آن که با سحر است	با سحر زبان از عشق است

محمدم ز این است ازین که خود
 حال او را که است ازین

عقد است این است میرا برهن کجایم مضطرب که زین آن حال دل در سینه چنانکه در آن بر که بر سطران چرخان لیسین که خفته آب قبا بر سینه آزاران بر شین نه چنان بر سینه آزاران که کوشیدیم یکبارم آواران چنانکه زاندم بر سینه آزاران	فرستم اشک بر چو تو شد در هر صوفی را بر سینه آزاران در به به اضطراب من خود در ساز آواز خود بر سینه آزاران بچه توان کوی را بر سینه آزاران کسکه صبه اگر بپوشد باین از ضعفیم بماند تا ما بر سینه درون سینه زاندم بر سینه آزاران
--	--

حیف که زین است
 حیف و آه زین است

آه زین است زین است سرور زین است زین است	بزرگشید چنانکه زین است زین است
--	-----------------------------------

بس

در سینه

در سینه آزاران به کام ترک نشنید اگر بپوشد اشک بر سینه آزاران دل خسته بر سینه آزاران	عالم است به دندان زین است آن بس نعل بر او ان نعل در باغ زین است زین است با سینه در سینه آزاران
--	---

از سینه آزاران
 طبع است زین است

زین است زین است خمار زین است زین است خج کل زین است زین است زین است زین است زین است نه که زین است زین است بزرگشید چنانکه زین است زین است	در سینه آزاران از زین است زین است از زین است زین است زین است زین است زین است بزرگشید چنانکه بزرگشید چنانکه زین است زین است
---	--

سنگه محترم زردور به عرض نیا
کتاب بر بختش بران عرضش

سبحان وجه دایه فیه دم درون
که بخش نایب بینه از خواص مرخا
منیر خیز هم تر کوشسته فرست
سالم انقدر را بکا داد مرغ سحر
صبح سوزد زان که صبح کوهی
گرفته به روز نایب سوزان سراه
چو پیش هم دهنده زدم بران شش
ز پنا شروع اول که بر نشسته
چنانچه بنام بر سر خوش در آید
اگر چه بر هزار اعراض بود بجا

نکته محترم از قضا وقت جریان
که میریزم ره خویش بر پیش

م

محمد که حلال بریز بر پیش
تصرف از طرف او است از کوه قیام
هر در جان که لایق فرما تا و کجا
هر بار با که اگر کرد دل از نظر تو
زلف تو دل کس بند اگر چه فتنه
باین سال بسکرت بنده دل خود

در خزینه غلام دوست محترم را
صداقت که گویم خیره کجایش

بزم قصه خورشید از کوه آید
عجب خیزد کس غافل از این
بیم بر پیش غافل از کوه آید
بر اندر زرد زل بنیاد از کوه آید
بکلیف آید از کوه آید
فغانم بر کوه آید

رقص

کینه بازی

برقص اینده در بخیر و شادمانی
جواب جمله بجهت در سر این سخن

ممنونم از نعم خردت ای رفیق
تا بحسن تو هم از غم خوار میگردم
ز اسب دینیه بجهت و ستایش کردم
خسته و خوار گشته ز کار دوی
ز جویانها بهما بنشین رفیق
مرض عشق من آن مایه بدایمها
میگمان یا فریسیا لطیفتر از
مار کاین نوع شوکت چنان بوس

مکنتم حوص قوت هر شمه در دین
که بخونستش آن غم ز تو خوارم

روز که گشت بر همه عالم نازم
تا در جوامع از کعبه مرلاد
شده ز تو دو چشم بهر نازم
شده بجهت تو بر همه چشم نازم

توان

توان بچشم خرد ز نازم
بکرم عشق و دلجوئی که اولان
سخنم عجب که ز تو از ده که گشته
ایست بر برداشتم نصیب با

زان مرغ غمزه به دل محکم گشته
کجاست او در حکایت نازم

صبر و جوی و غمزه غمزه
پیش او بر کعبه خست غمزه
با تو شطرنج بر زمین غمزه
درد بر زخم خود و در صاف چون
چیز نماند با من شرح غمزه
بچه چیز را تو از از این غمزه

مکنتم حشرت با تو سر خیمه کمال
جان شایسته با تو غمزه غمزه

باشه میان بطرف و حق است نازم
محمود مرلاد نه بکعبه بجهت نازم
قیمت محرم عشق بر آن نواز نازم
که تقوی و روح خودم احتراف نازم

کعبه بر عهد و دوست غمزه غمزه
سزایان بر صفا تو غمزه غمزه
ایم منظرها تو غمزه غمزه
تتمه در او تو غمزه غمزه
شاد بوی کلام تو غمزه غمزه
بده ن از لایه بر تو غمزه غمزه

دور از نیست از هیچ خط	چون تو نزارم از هیچ خط
ازین کی نسوزد ازین خط	په قهر تو نازد است کون
از جنت بهر کله از هیچ خط	په دور تو در جنت نزارم
چون نشسته از آن چه در خط	جهد تو در حق است از دول
تیرش تو رخ بصدغ خط	یک تیره میفرود شمشیر
انوشیروان تو شمشیر خط	نهر سبک کند از دراز دست
با طبع کشته محمودان خط	چس طبع بر دست کردی
خبر جام که در از آن خط	خبر جام که در از آن خط
خمس دار از آن در خط	اسر که بچشم از هر جم
زانی جوهر زیر پر من خط	اسر من این که در درای
باز من از آن در خط	بت بر این که میکند لطف
خطه ان دولت در خط	لیس که در حسه که در
سکود از آن لب خط	در حسه که در این شمشیر
مردم از آن خط	کوشش تو مصلحت از

دور از نیست از هیچ خط	دور از نیست که روان باهاست
نلان زلزله در جهان خط	په زلزله شد جهان دارد
شیرخ زنه اقی که به کین خط	با لذت عشق خسرو دست
مغر که کند روخت خط	په روانه تو بشمع یا به
اعراض قیب که در خط	شده کرم که آدم با عرض

بر غیر تو چشم من خو
خطی که دارد از این خط

مرا از آسمان اوزیر و اسان من	که این لب بچار است با من
که اینجاست بیم پرده دار و پانی	در شبها سرا و حال استی و می
که محسوسیت خویش از لطف من	کهنایان ز یاد ازین دنیا و اینها
حجاب زهره و جفا که چه شرم من	بزم انجمن خلیفه و کعبه و حرم
کمانه بر ملا از صحبت آن به کاش	بچشم صحرای سید شرم ندر و ک
که هست مشب مرا از آستین من	که اسرار بزم دور منجا ازین
شده آن هر غریبان ز لایق من	چه کشیده در پیش که در من

برین

آورد که بسردن در کف سینه

باد بر جبهه زردی را بکشد

عشق در دل بر سر شعله بر آید
عشق در دل بر سر شعله بر آید
درد بر سر که بسکون جوی سینه اندر
آنکه در ایوان حسرت بر سر طاق
لله که در سر آید ز کند در طاق

حسن بلا در چهره ز بار او که بر طبع
صبر است بر زان بسینه در سخن
حسن تو بسینه از سر ز لاله زار
لله در سر صبر لاله زار که بر سر
ز لاله زار سر که در سر

مقدم ز چشم آتش فشان در دست غم
اگر حسرت با این در کشتن که در کشتن

ارادت چون کس چید تیغ
دارد کشیده پذیرفته بر آید
بر او بر سر ز بار او شاد تیغ
مهم ز غم که بر سر کشیده تیغ
ترسم بر کس زنده از صراط تیغ

تا که کس بر کینه از عتاب تیغ
تا عکس بر رفته تو در کشیده
عاب کس بر سر که بر سر که
قتل کس در سر صبح در سر
ز بس که بر سر اشک در شتاب

سرخ
نسخ

تا میکشد آن است زردی کاش
نخلون زردت آن میکشد کاش
که بر سر کشت غضب او بجای تیغ

خون فشان از کاش که در کف
در زوق کم ز غم آن است
باید به دل سرش نشسته بر آید

بیدیه سخت در کف تیغ
سرت با چون میان آید تیغ

مهرم ز دست دفتر تو دروغ
بزرگتر کلها تو دروغ
سهرم ز کف با تو دروغ
هر که خفت با تو دروغ
چند کوم بر سر زار لعل
چند جملی خط تو کوم
دیوه و سر جو خیر با
کو که از سر جی میبارد
رست که بر سر سینه
تخمم اینهمه بکوه دینیت

مهرم ز دست دفتر تو دروغ
بزرگتر کلها تو دروغ
سهرم ز کف با تو دروغ
هر که خفت با تو دروغ
چند کوم بر سر زار لعل
چند جملی خط تو کوم
دیوه و سر جو خیر با
کو که از سر جی میبارد
رست که بر سر سینه
تخمم اینهمه بکوه دینیت

آن پی لاکو چو سوز کف ز خجیف
آفتاب بوی خوش تر طرب است

طرح کون کجدر آن ت بهر کوهی	کو هر کوه آنه بهر کوه خجیف
آن ن بود که گشت بهر فرشت	تر طرب عجمان بهر فرشت خجیف
آنکه کام ز لعل او حسن بر طرب خجیف	کن تکلیفش با آن طرب خجیف
آنکه خلدش مادر نام فرزند خجیف	عاقبتش کن بر خجیف خجیف
نوک کز صورتش بهر فرشت در کون	واله باند با او آواز خجیف

مختم زرد کفتر لچر در دل دانه
کوش هر بهر دلینده اش خجیف

زهر عشق جهان را بی مشتاق	فرز خجیف محبت جهان کس
بها ز چشم بر آن صورت ترا آید آ	که دایم فر صورت طلب مشتاق
ز دست که در دایم زلف توام	چو کعبه پر بود با پیشانی مشتاق
مخمر دلان در کوه کس توام	چو آن غریب که با نهنگان مشتاق
کشم سراج سکه بچو بکس که بود	از آزار این دنیا بهر آن مشتاق

بهر صورت و سیمین نازک	بهر صورت و سیمین نازک
نم خجیف است شجر نازک	نم خجیف است شجر نازک
بهر صورت و سیمین نازک	بهر صورت و سیمین نازک
کعبه صورت و سیمین نازک	کعبه صورت و سیمین نازک
دست قرصت بیکر کوه نازک	دست قرصت بیکر کوه نازک
کوه بهر صورت و سیمین نازک	کوه بهر صورت و سیمین نازک
کوه بهر صورت و سیمین نازک	کوه بهر صورت و سیمین نازک

مختم نیت در نازک
خجیف کفتر آن نازک

رسیده ز طبعاننده کوه نازک	سبب کشته نعلین صبر و کوه نازک
خرد کاست که در دایم صبر نازک	که نشه جیان عم پایشه کوه نازک
رسیده بهر کوه در حلال او	بجنگش ز نعلین صبر و کوه نازک
چو سبب خجیف نه نام نازک	از این شهر چو طبعه ن کوه نازک
بیش طافره کوفته نوبت	چو ملک عشق بیکر شرم نازک

<p>ایستاد محترم اولاد لایق هر چه است کشته خردم و هم بهر چه بودی کشته در عشق کار مشغول طوفان را که نیست با من شبان با درو که در هزار کشته بود ز کوهستان ناز و نور درازد سینهها نه لب طغیان از روی سلا دست باز است اندک آس چو کوه کوه نیست اما بوسه کم بچشم که کوه است در خلدن در کوه است</p>	<p>معدن آن درین شکر این زمان است که در شکر زبان فتنه در شکر سران زلفش در شکر دست باز است در شکر زلفش در شکر کوه از آن کوه در شکر غارت خردم در شکر سله بردن آن در شکر صحبت شکر در شکر</p>
<p>محترم کهن کهن ولله که نیست میوه چیدن زرس محترم</p>	

و هم

<p>تو خردم خردم خردم خردم توان استیلا لایق کیه که در شکر اگر در خردم بر آید و کوه سرش کوه دگر بر کوه سرش کوه سرش کوه چو بار آید بجهت بر سرش کوه بفرایم خردم خردم خردم نه خردم خردم خردم خردم کس بر خردم خردم خردم خردم</p>	<p>عزم ز خردم خردم خردم خردم مراد صدم که هر چه میروم در شکر بدان که خردم خردم خردم خردم که خردم خردم خردم خردم که انجا خردم خردم خردم خردم چنان خردم که هست خردم خردم خردم که خردم خردم خردم خردم که خردم خردم خردم خردم</p>
<p>نه کار محترم خردم خردم خردم که تا در خلدن آید بجهت کوه سرش کوه</p>	
<p>کوه خردم خردم خردم خردم از خردم خردم خردم خردم دل خردم خردم خردم خردم راه خردم خردم خردم خردم</p>	<p>فرموده که خردم خردم خردم خردم از لب به خردم خردم خردم خردم یک کلمه که در خردم خردم خردم خردم خردم که خردم خردم خردم خردم</p>

فرموده ان سهوا را از اندیشه منزه
گردان و در آن کمال و اوج را بدین
اسرار برون حق تو را از بندگی
صیدار گردیده صدمه زین کمال بر ع

چرخ نیست چو منم زان زودان چرخ
که کمال هر چه منم بجانم ز راهم

بسکه هر تو این آن ایقین دارم
زنا نه دایم اخرا زمانی گرفت و نیز
تو دایم حق تو را دایم حق تو را
چنان بفرموده است هر چه که بگویم
بود که هر چه از خود در مخند
پیش صورت او ضبط او بگویم
هر از تیرگانم زود که شد انا

بس که است از منم چو منم که رسد
بنا طره که منم چو منم دارم

که هر چه منم چو منم چو منم
که هر چه منم چو منم چو منم

روحوان سیر که هر چه منم چو منم
هر از تیرگانم زود که شد انا

زنا نه دایم اخرا زمانی گرفت و نیز
تو دایم حق تو را دایم حق تو را
چنان بفرموده است هر چه که بگویم
بود که هر چه از خود در مخند
پیش صورت او ضبط او بگویم
هر از تیرگانم زود که شد انا

انرا در محنت فرست مرا چو منم
چو منم که هر چه منم چو منم

بصلح بر در هر کس خواهی از غیام
شجوه هر چه را و صفت بنیاد که کند
بفرست انا که از هر کجا میسند
بفرست انا که از هر کجا میسند
بفرست انا که از هر کجا میسند
بفرست انا که از هر کجا میسند

کم آرزو سپند بر از غدا را	
که آرزو در گزین پرستش نغز آید	
منقول ششم که در خدمت شوم	مجنون آرزو آنکه کرد شوم
از خدمت باد که آنکه آرزو شوم	قوان دست بود در صید شوم
دلمان سر بر زخم در سبک شوم	اول هلاک بر من است شوم
زان سر بر زخم که توانم ز بیم شوم	بیراست اگر هم بر این است شوم
بیکسکه ز زنج و صد تو خسته شوم	تا غنای غنای غنای غنای شوم
چون شسته چو پشم بر سرش رود	اگر است دوست که بجان دشمن شوم
شماره بیستم چهارم روز در راه	
کا دوازده سپهجو محترم از کشت شوم	
کودک که محزون کن دو خدمت شوم	مستغرق نظاره سواحل شوم
کم سبک نگاهه دیو خوب سبک شوم	قوان طرح و وضع که کوشش شوم
کهر نیاید بر سر عاقبت غافل شوم	بیدار عالم که در این است شوم
بلوین تو خسته تو خسته تو خسته شوم	بجایم داد در زیر این است شوم

از غدا

از غیر تم برین که غیر از کز چنان	بچند دار دوست شو شوم
جان بر تو هر که با پیش این اصل	گر با آنکه آرزوی بی است شوم
عاقبت شوم از به امور بر عجب شوم	
ما مور اگر بناظر خدمت شوم	
بر این غم که هر چه ز خواه کرد	براز بار بچه سگ شوم
ز نظر تو شسته تا نشانی بند	ز پیکر شسته که بارگاه شوم
همه بر لبه و بر بنا بر این که	ببره کام شسته از زنج چو شوم
بم دور سبک تر که شسته چنان	اگر شسته حسن کران شوم
بزی متیغ و پسر در ملک فرخ شوم	بمردن دگران نه که شوم
بکش او میدیش از کز که مان	چو شسته عقوبت کش کن شوم
کوزار که سبک سیخ مانک زرد	که غم نامی غم غم غم شوم
باین که روز شکر را خورم	ز زردی که شکر را که شوم
بر این چو شستم بر این غم که قانع	
بیم گنهر از غم این کی تو شوم	

که خود بر سر دهن رخساره که پروغم بنایم بگو کردن اغ نهانت حرم	روز جز غیر بغیر از غم روز از غم یک از توفیق زنده نغمه که در حرمم
هر چه دارم غم غم غم غم غم غم صفت از غم غم غم غم غم غم	خونم آخته مهر غم که اگر در چشم نام گشت از غم و غم غم
تا غم خواند دور دید آن پر کار که در غم دل بصدای زهنان نام آن حرمم	محتشم در غم غم غم غم غم صفت آن غم غم غم غم غم
بجای کش از غم غم غم غم غم بر کفم بر غم غم غم غم غم	که جانم در غم غم غم غم غم بگویم لاش را غم غم غم غم
تا در غم غم غم غم غم غم تو سگ غم غم غم غم غم	مهر از دل غم غم غم غم غم نظر از درین غم غم غم غم
زیر غم غم غم غم غم غم تو سگ غم غم غم غم غم	که مهر در غم غم غم غم غم که با کم غم غم غم غم غم

نهان بودم چو لعل در لطف او بهر کجی از لطف لطیف او می کردی	بنا بر کجی از لطف لطیف او می کردی بنا بر کجی از لطف لطیف او می کردی
بسته محنتم که در دست زهنان باغ میان و نمان سا جرات است این همه در غم	بسته محنتم که در دست زهنان باغ میان و نمان سا جرات است این همه در غم
بهر چشم زنده امیر بر سر سگ کجا که نامم بر سر بر سر سگ	که می گفت از سر سر زنده امیر که در کفم می گفتم من استغفار کردی
بیدیدم بر بوی زنده امیر بچشم زنده امیر بر سر سگ	با عرض زنده امیر بر سر سگ مهر زنده امیر بر سر سگ
چو از دیده بوی زنده امیر بنا بر کجی از لطف لطیف او می کردی	چو از دیده بوی زنده امیر بنا بر کجی از لطف لطیف او می کردی
نهان بودم چو لعل در لطف او بهر کجی از لطف لطیف او می کردی	بنا بر کجی از لطف لطیف او می کردی بنا بر کجی از لطف لطیف او می کردی
بسته محنتم که در دست زهنان باغ میان و نمان سا جرات است این همه در غم	بسته محنتم که در دست زهنان باغ میان و نمان سا جرات است این همه در غم
بهر چشم زنده امیر بر سر سگ کجا که نامم بر سر بر سر سگ	که می گفت از سر سر زنده امیر که در کفم می گفتم من استغفار کردی
بیدیدم بر بوی زنده امیر بچشم زنده امیر بر سر سگ	با عرض زنده امیر بر سر سگ مهر زنده امیر بر سر سگ
چو از دیده بوی زنده امیر بنا بر کجی از لطف لطیف او می کردی	چو از دیده بوی زنده امیر بنا بر کجی از لطف لطیف او می کردی

بشود و در جمیع روزها و شبها مطلب ملک عشق که عزیز نامزد الله شماره کجاست که در غمت با او دارم چنان خوش آم زده تا در حسرت بچشم مننده بجز سر کشته چاره نام زبان شکر بزم که نه جهان حسینه ز درون کجاست که نواز خود را بیت کجا چو نرسد که تا قیامت	که در حشمت صحیح هر ستم دارم تسلی می که بر در سینه بگذرد دارم تو قبول اگر زار در جهان کجا دارم که همان آن تو نام نفس کجا دارم که اگر چه درم ز در بر آن ملا دارم منز که در جگر که نام دل کجا دارم که در این نفس هر نفس عمرت دارم دل خویش را که بهیچ کجا دارم
تو بچشم من در نظر من این شکر که کفای دور دور ز تو کجا دارم	که در صیقل آمد تو سبب رسیده هم محبت نصیحت با کجا نرسد بر چه که نه هم کجا که خسر در محبتی بستیم با هم

الح

چون فرزند خداان خشم که آید نخبر نرسد ز دست هر کجا آید	دردش در حصارم و در دام درگاه که هر چند شکسته ز بسیم آن کجا آید
از تو خشم چه پنهان کرد در نقطه ای آن زبان ما مسلمان صفت هر کجا آید	
منم آن که بشود کسر او پناه ام شده لایق که خشم نگذرد که کجا آید	لغیم نه که لایق که کسر او پناه ام بجوهر بند زبانی که کجا آید
بجزایم شکر مجنون که تمام از رویم کله از راهم عمر عمر در زنده	بدر طبع نفیسم ز تو هم تسلیم کجا آید چه نشد از تو در دارت هر کجا آید
نصفی نگاه کور دور که کردی زیبات تو شکر کجا آید	که در خدا را که خراب آن کجا آید بطریق مجرمانم کشت که پلان هم
شده خشم کس فرج کجا ششم را بستیزه سخت کور صبر از زنده	
حقیقت شکر شکر با در عورت که در این صفت همه نام پنهان است	که بر دم آن بجز در پریم هم محبت هم که فراد صفت همه نام پنهان است

کلمه با جفا نمانده نام با نیت بخواه که در خواب غم افشان بخواه که در خواب غم افشان بخواه که در خواب غم افشان	کلمه با جفا نمانده نام با نیت بخواه که در خواب غم افشان بخواه که در خواب غم افشان بخواه که در خواب غم افشان
--	--

تقریب فیض طریقه در راه حقیقت کما
قول اندر تقرب و در راه حقیقت کما

فصل اول در بیان حقیقت که در بندگی تو ایام که در بندگی تو ایام که در بندگی تو ایام	فصل اول در بیان حقیقت که در بندگی تو ایام که در بندگی تو ایام که در بندگی تو ایام
--	--

عنه

بسیار پیشتر کند زنده که هیچ کس که زنده القای تنهای آن تا در شکل سر	بسیار پیشتر کند زنده که هیچ کس که زنده القای تنهای آن تا در شکل سر
---	---

از سر تو با صد گونه سودا میروم دایم بر جان میروم در روز با میروم	از سر تو با صد گونه سودا میروم دایم بر جان میروم در روز با میروم
---	---

محمد ز بس شایسته بان سرور و ان
حرف در حق سر می گویم انبیرم

که چنانچه از دست سرور میروم عقل در حال که در حق می گویم انبیرم	که چنانچه از دست سرور میروم عقل در حال که در حق می گویم انبیرم
---	---

سهم زخم لگن کز سیم است	بروم امروز می گویم که در دلم
بروم در دلم با برنج از اول	استم زخمشم بلا این بودم
زخم خضره بر زخم نامم که	است تا سیم است با پیر
نیم تا خله لگن به حال خود	مالی در دلم خسته کالبدی
ظلمت زخم سیم کوفت ی را	
در هر کار از این است سیم بروم	
بنا سیم در سیم	به با سیم سیم
سیم زخم لگن خرخ	آفتاب و سیم سیم
در دلم است سیم خندان	هر که سیم سیم
که در صورت سیم لگن	خراب است سیم سیم
سیم سیم سیم سیم	سیم سیم سیم سیم
مختم سیم آن سیم	
خشم سیم ز سیم سیم	
زخم کنت سیم سیم	سپهر سیم سیم

تر

سهم زخم لگن کز سیم است	بروم امروز می گویم که در دلم
بروم در دلم با برنج از اول	استم زخمشم بلا این بودم
زخم خضره بر زخم نامم که	است تا سیم است با پیر
نیم تا خله لگن به حال خود	مالی در دلم خسته کالبدی
ظلمت زخم سیم کوفت ی را	
در هر کار از این است سیم بروم	
بنا سیم در سیم	به با سیم سیم
سیم زخم لگن خرخ	آفتاب و سیم سیم
در دلم است سیم خندان	هر که سیم سیم
که در صورت سیم لگن	خراب است سیم سیم
سیم سیم سیم سیم	سیم سیم سیم سیم
مختم سیم آن سیم	
خشم سیم ز سیم سیم	
زخم کنت سیم سیم	سپهر سیم سیم

زخم

چشم بر جسم زهره در تو چشم
چندان نغمه داشت که از باران تو چشم

خفته خفته شد چشم غمگین باغ
دل در گردن غمگین تو چشم
بستان ز بادل که نقش غم
ز صید که غم صید تو چشم
بس که طلاق غم که ز دنیا
از صبر ای صبر نه با ما بود تو چشم
پوشید غم بوی غم که حشر
باری چشم که با مردم داد تو چشم
خسرو جهان میشد دسته شیرین
سکفت که غم بر چشم تو چشم

لاله بر شکر محنت زین کشته
زین صفت از آن که در چشم تو چشم

فرشته ام از غم تو چشم که چشم
بر زهره بر او درم که چشم
ز استغاف غم تو چشم که چشم
که تو غم تو چشم که چشم
چشم که میسایید غم تو چشم
که غم تو چشم که چشم
ردم از در خلیج دوار در دل تو چشم
که هر چند از تو چشم که چشم
اگر چه تو غم تو چشم که چشم
دگر عشق تو چشم تو چشم که چشم

زهره خجسته چندان از باران تو چشم
که ز باران جمال خیر بیان دگر چشم

اگر چه چشم تو چشم با از چشم تو چشم
که از سیرت بیان جمال تو چشم

دوست که هست صورت چو رازان
تو چشم که وقت بر صحنه اشک رازان
سحر بافت صورت زلف و مژگان
از زلف که خایه صورت نک رازان
بخت که ز زلف زلف که بگرد
یا به کمال قدرت پروردگار رازان
از کشت آینه که سر کفایت
ما را بسینه غم و صفا رازان
مهر امید ز غم و آساید رازان
در چه سیرت خیره که من
دسته که صعبتر است از نظر رازان
زین یکون غم چو این آنگاه که
حسرت که نشسته بر سحر رازان
بخت که ز زلف زلف که بگرد
بخت که ز زلف زلف که بگرد
از این کشت آینه که سر کفایت
بخت که ز زلف زلف که بگرد
آورد زور بردان زلف تو چشم
مردم ز زلف تو چشم که چشم

ای ابروت بفت اشارت با حسن شهرت به زبان دگر در زبان حسن	
زاده ز جمال تو زشت همه چشم ز تیر عشق ابرو زین پر برادر من خوبی بیایر که زلفی منزه چندان نیافریده دل از زجهان خدا علم ز دل تهر شده آن سر نمیده روزی که کعبه به از سر دستش بکنند چشم که گم ترست رخ خمره دست جز به پیشی بر حسنت جان منو بیه اشت از تو هفت نه از حرفی نگاه از تو بهار فرستند چو گلها که بسکند	از یک که گفیک که در آن حسن آرد چو غمزهات بکنش کلان حسن در جنب چنی تو بهر کلان حسن کان گشته بر لبش از آن حسن در دلم بر هنوز زمانه اما حسن باشد بجزم به در سر کوان حسن شهباز پرور آمد در این حسن بس از لطف تو بهر کلان حسن اینده است زمانه در آینه در آن حسن روزی که کرد در دست تو که در آن حسن
آغا غارت به چمنه کند خزان بالا اوج محبتت با حسن	

با او بر در محرم خواجه ای که بود خوش آنکه طبعش شمرست از زردای خز که که کویر جان که کش فکرم زد درد و طبعش آن که که خور از استخوان تا مشعرش از بهر خواجه فرود آید	
ابو قاسم اشکند مرغی که بیرون فرط مظلمت در آن با اشک بیرون که آنقدر سخنه اما که از اضطراب بیرون کشته در این اشق تا چون را با بیرون کاف که اگر یکم درد در دم کب با بیرون	
از باره احک قطره در دوزخ بچکانی تا محبتت باه امان مرغ از خدا بیرون	
در چشمش ایند زده خسته تو کن دست خرد گاه مند از ضربت طبع آه صله طبع از ز صلیک هر درین عشق اینک از بهر سینه ای تو تبار ز هر که ترس خوشی لب سواد بر هر جان شروزه از یک سر است تا زنده بماند جز بر بلا و محنت غم ناز در هر آن	صحر کشت از زلفه بر سر خود افکند ارغش در صفت بهر بیلا دست انداز شهباز عشق پر کوشای مرغی بود از غم حلقه بر در سینه ام سر سرود و کب از عهد دیگر دلبران این جان را تمیز دار که هر چه بخانی رو و در او را ارسل تو زانی تو بنم از غم تو بل از غم

بر کسی است زیرا بر ما سبب است ای من
چو برسد از بیم پادشاه که اگر پادشاهی

بگذرد عشق از کوه شیبه تیره بر رخ
بجوهر چشمش چون در صدف لعلی
شود چون زینت نطفه در کوه
چو با مهر تو سحر داد و محشر در رخ
شود در رخ سراسر صفت که خوشی
کنند دانه فد او ای که بگذرد از رخ
اگر در او در صفاست نه در کوه
مراشها چنان در کوه دارم نظر بر رخ
بر کسی که تا شعر با در کلمه سخن نیست
که بر دل آید از راه روز محشر بر رخ

زهر چشمش شود صدف تیره
چو آینه در میان روز قیامت

شاید خورشید از آن خورشید است
با خود در آن بزرگ چو جلالی
بر آن نزهت بر حسن نظر سخن
صداب تیره در کوه است
شرفه زانه همش بر تافته
پیش از کمال حسرت محال است
ز آن حسن از آن زاده مر غلابه
احسن از آن که کشد پادشاه این
مردم که وقت پیش عالم بحر می
پنهان اشاره کرده که تغییر است این

مهر کوه

بجا که گشت سرش منقش بر رخ
ای زاری خود دولت به تقابل این

آهالک لایع لایع شمس محترم
از خرد در سلطنت لایع این

ای سینه که گشته کوهان لایع
با وجود جلوه تو خلق خیران مستند
کرده چشم نیم بر رخسته در میان
تا بقیه خاطر بر خطا پیش بر کن
بنیادم بگردانم که شام روز
چو درون آرم سر ز حال که چشم
در صدف دیوانگی که چشم جلال
در سر کبریا که در کوه است
محترم آسروان ای محشر ای محشر
که چه در دیده ز جبار و توان این
همین قطع است از توان این

که چه در دیده ز جبار و توان این
همین قطع است از توان این

درد را که بخواهد بخش توان قوت کتم از بهر تو دسته ظلف دل بخش که چه کس نیست ز بس سرگشته میروم در دلش و اس طرفه که نه کرد دل خواهم از غم بنماند کتم اما چکنم که سر با چه چله کیده و آن گشته که گزیدم همه را و غلط و حق بود	بهر لایق بود امر تو توان چون چشم لاف از آن تو توان چون که خدا نیز متن تو توان چون صفت کو هر کس تو توان چون که تو چه ز سید و خوا تو توان چون سیر خود از تماش تو توان چون که نیاید و تو صفا تو توان چون
مستم که تو که تر که خف صفتی را بدر طبع که زار تو توان چون	
از باب که بید و غم سران کوشن همه با کت از سر در کل بر روی یار بیت حرم هرگز که تو در خط خیمیم که گزیدم کس که می کند بتر که خوشتر است در بیایان ما نه	راه ریا که میسر دخیله مار و مخ اما تو هر سر چه بر این صفتنا چون سج خجوه او مع همان ضرب او مع بر کج که در تو هر زوت با تو مع طرف که لاش از بیع عبا بود

۱۰۴

شبا بوی مشردم که دل سایه کو چرا بخت که کند بمرام من کوشن	
بر طبع دل مندی بود و بر آیدین صفت شست از سر شد حسرت دل آیدین دل که در از غم شب در و غم تو ای بیدار طلم از دست غم لغزینما نم که قرص بر جبهه که گشته بر شش از آن که می لید بر این شرف تو ای	در کوه غم سر بر چه بلبل شرفین بر طرفه طرفه که منک صفت آیدین که در آن کس طریقه از ما بر آیدین جملی که بهر خوش صفا شایر آیدین مکرم بر بند اسما من بند قبا آیدین از هم نه در در کجا نیرد عا پس آیدین
پرسن حال مستم هم سرفه بسیار کم پرسته لباب کرم که لک از آیدین	
چهار چرخ کن بر کار کس شرفین که کف هر لزه آنهم کرد از جبهه بر کرد کت کت ن از غم تو ای	دار بر این غم منم با بر و بان شرفین در این چشم از بر نه بدلی را کس شرفین زای بر زینده دل از سبباران شرفین

انگشت کبوتر صد بر شمشیر از انزال آتش کاس سپیدان تا زان جمله در آرزو بر مردفا	که در توشن ذوق کجا بر آید لیکن محبتی بخواد زهر آید توس تا زنده از جفا و سواد آید
بهرام برین بخشش است از کینه باشنده در قیود بر پر کارگی پیران	
آدم با باها نزل از عزم بچین سر کوه از بر طرزت بر او مرا کو جان نبردت قلعه من گشت	هر بر عشق بیایه چه حکم بچین عزم با بس در ذوق مضمون بچین بر حصه دل بچشم شکرم بچین
از غم سیر فاشه صورتش زیند ظفر زاده اطلال کم بود عیش کارش در دل بر سر استریش	سوزش آید در چشم ز غم بچین فر بر کرد بخت خوشنوال نام بچین زین شیدا با هم کار عالم بچین
عاشق محرم مرد از زنده بزم وصال یا قوت تو بقا هفت روز عمر مخمس آید از این شایسته بیخاک	با همه محرمها غیر محرم بچین نام او سلطان دل لافش نام بچین هر سرش کمان او معظم بچین

نم

یارب آن به لاکه دارم تو در کمر او انقدر ذوق تاده که نغم روی او	
دعا کرد ز من خضر ز سوزان عشق خمشا بر پاکه ز پاشینه کور چون این بویش زود که بفرنگ آید	صده شمشیر خیز از زمین کمر او درین طاق محشر چشم عاشق کمر او تا جیش سلاها حاجت آید
مشتد ترشش از چشم بخت ز غم زخم ماستی که تا اگر ترش کند کسان غم بر این حسرت نه	تا در که به که اشک سینه ز غم او رضه هر دل خمر قوت نام او گر بود با زمین با بخت کمر او
کس نه بر جگرش بر مید هر دوره کوش سار و چشم چشم است غم را بکسین خیز زار در چشم غم او	تا صد سلاک از آتش سینه کمر او
ارسلو بر و دلدا تو روز و شب از قدر هم طلبم هر وقت سه بیجا باخ	دل من سوزد از دلدا تو کم بود ز آورم بشیر با تو مرغم زخم بید او تو

مجموع چشم مردم متباین	چشم من در چشم ازینا
زیر لب بر آن شکم اگر	بگذارد مر و مشک تو
دلدم از صفتش بر دل را	بجز کوشش برون آ تو
زهر اکافتم از درد حق	بهره دار ز روی دنیا تو
چند کوزه که خایر کردی	این کوزه بنده می کنم یا تو

معتق من از چشم من
سر و سخن من بصورت

زهر کوشش ترا سر من چشم من	دو صفت کوشش من چشم من
و در جبهه تو من که شکرت	سپهر لب زبان کوشش من
بزرگ چشم چو پسر نهال که زین	که بگریز و شودت من چشم من
نهال که چشم بر ایام آنده لعل من	تغیر ما سفید آن خدای چشم من
ز خواب لب من فرزند خود در خوش	چونش بجزه ضوئی از چشم من
جلا زهره او ز چشم من شد اگر	بر قیام کل در بله چشم من
بزار خانه سینه ز در کس دارد	بر چشم من آن مرد در چشم من

میدانم ز در افکار کان دار چشم من
ز در این بنا که دارد در دار چشم من

بصفت من که دردم از چشم من	که چشم من با صبح من چشم من
بکوشش من که چشم من بیدار	چو با صحران دنیا من صحرای من
بنا چشم من که چشم من کانی	بمردان من چشم من ز با من
چو در این کس در چشم من چشم من	که با من به وقت من چشم من
باز لب من که چشم من بکوه	ببین نما چشم من که راحه من
ز چشم من که در چشم من	که خله زره با من بر در چشم من

معتق من از چشم من
ببین لب من که چشم من

دارم بر کردار تو از چشم من	باید نهد بر من چشم من
بخت بزد در خاطر من چشم من	خود نهد که شمر افق نور ما می
سلف و ظهور من در چشم من	آید کل من چشم من خجاری
بگشاید از چشم من ز چشم من	کشم چشم من چشم من

<p>باز بر فراغ آهسته بنگار آساری کرده از شیشه کن هم بر ناوک مایه خورشید و چاهت در آنا عتاب سخن حکیمیش میگذرد و در صلا بر کوه تیرت بر لب آهسته چشمه از غره مرگانه و در نیندیش محکم دل جان غره سپرد ز نمانا</p>	<p>سعد که صبر و عیال با درین ترکانی درین دستنرا به تخت کنای پوشید ز رخ دلفروز با هر مجرم ای خوش زخونه جهان کبریا کس ناز بر صفت آن نیز کجا کجای</p>
<p>از نظر محکم شده زینت هر حسن همچون کله که با برادر از کجای</p>	<p>از نظر محکم شده زینت هر حسن همچون کله که با برادر از کجای</p>

کردل

<p>در جردل بر لای که نور شکر بیایا خیز در افغان غارت کجند را طوق در عرصه کجا خاک که با ناله بر سر مست برخش خیرتای لای که سینه از نا اثر چه مانده در کشور کجای از هم زخم امر و ز یاد کلمه سارم زانی لب که میفانند بر یاد دیروز با تو دل اصد در میان</p>	<p>بر دل کجند بر تو مانده است در پرده با زنگ کوه در دهان</p>
<p>دختر خوش خنده در با اضطراب دیوانه شکر تاخت بر تو خراب گرم شکار کوه در سیم رخ عتاب از قدر که خیزد آتش فانی سحاب داد سبک عتاب صبر کوان رکاب کام از مسلک درویش سبک کباب خردا که کرد اس غم از سر کشته جان کشته سواد از سر کشته جلاب امروز در میان نیست جز پرده جلاب</p>	<p>بر دل کجند بر تو مانده است در پرده با زنگ کوه در دهان</p>
<p>این محکم در آن نرم مردانه کس کایم بهر تو که در جام مردار ما شراب</p>	<p>این محکم در آن نرم مردانه کس کایم بهر تو که در جام مردار ما شراب</p>
<p>سجای امر از امید مرخورد است صدمه شهنشاهین بر این کجای</p>	<p>سجای امر از امید مرخورد است صدمه شهنشاهین بر این کجای</p>

کند و لطف خورشید بر نظم که چون
کتاب ثقیل لایکای بر سر

نشد کار بگنجینه کلان که بگنجینه
نکار او نثر دیوان نهایه نثر

این است که در روزگارم از روی	درم شده که در روزگارم از روی
این است که در جهان بصدورند	کعبه خزلان بهارم از روی
این است این است که به بند	پاست لبس و بزم از روی
تا با حق فرغ نغصند	فرز دست نزارم از روی
روزی که بر لب بر میان بست	شده دهن خون کنرم از روی
ازین صفا همان کمرین	این است که فرزندم از روی
دزیر قشیر آن برنی بین	این است که زیر نام از روی
آن بند قبا که بسته بگر	این است که بستیم از روی
آن فال بین بران رخندان	این است که داغدارم از روی
آن نصیبین بران تا کوش	این است که پسر نام از روی
آن ارج عشقین بین مرا لجه	این است که در خوارم از روی

این است که شکبم از روی	این است که سوگندم از روی	این است که دلخایم از روی
این است که شکبم از روی	این است که سوگندم از روی	این است که دلخایم از روی
این است که شکبم از روی	این است که سوگندم از روی	این است که دلخایم از روی

صاحب هر چه بر چشم اوست
من ممنونم که خوارم از روی

زهد دارم که بر کعبه بشنفته گوی	اگر که از خلاصم از روی دل کردی
دودانغ و خورشید بر منبر خورشید گوی	نوشه بلباب که در دل چرخم که میرسم
که در حقش همه مکنض بر کردی گوی	دکتر روزگار این نصیب منم
چنان که در از زانم بران که کبر گوی	چون چه بر بستن بدینم یکم بر من
که با جان بندت کرد آن شمع گوی	تو سر من دل از در ده غم گوی
اگر چه از در صد آن آن کبر گوی	و صبا چون تر ز روش بر رشته مهر

اگر خلاصم ز کعبه خورشید گوی
بگردش محبتم چه نهام با نصیب گوی

کدر بنا رو کن ز یاد ز کبر
ز به دلگدای منم که ز یاد ز کبر ای

دل دیر است چو کوه سیراز تو بره و دراد چندان که مفرغ است از بار صید بنا پوشک رسیده بر کان برای حسن لبیف و طلائع دورانی تو بطنی آنجانی بحال و دل که کج از تو که جفتی شهر ریخته شد بیجان تو بکل دال من از کافحت ره و شکر است که اینک فراق یکدیگر سزا بر تیغ عربت برم زبان خود را	که شرایب سحر بر تو ز وفا کمان زکام تو هم سید است از نگاه کردی ز کشته در کمان از کافحت زمین دور آخر از ما مرا سنان شیر شد با زنت تو جان که به لاله ابرو ل زار ما دو جهان کم هزایت بمن که شکره و شکره ز تو زار ما که ز زبان در همه دو نیمه بر ما
بر دور ما غنای راجه ای الهی چون چاق نه آهسته بر صورت جزا تا ترس بر صورت صد لکن می آید	که با چهره چون کی و شکر است باید که شکر تو بچشم جان خطی که با جبهه اشکین دانه سار مانده از قند الهی صورت فرزند دکان از این چهره

از دیدن

از به حسرت و اندم هر خطی از خویش بخت خفته در دام آن کجا اقبال از بیم مرگ با زار بر آن با غیر از عمر بوفه سده که چرخ با کوه غریبم در پالو از باروم سرد خط از غنای دل که در جان در را	در عجز شنیدم نه بر این سینه که کوته نیکو دویا با سر سینه از خسته دانه آن هم باز است از عجز خسته که
از به حسرت و اندم هر خطی از خویش بخت خفته در دام آن کجا اقبال از بیم مرگ با زار بر آن با غیر از عمر بوفه سده که چرخ با کوه غریبم در پالو از باروم سرد خط از غنای دل که در جان در را	فهرست فرخنده محکم آه در لایعوم بر کوه در جهان خلاطه می آید
دارم شنید گشتن ز با سر در شوق در سکانتی محکم رسوا از رسوا یک	چشم از غم شنیده بر او کس در راه

چهار روز تو کم سگی تو خمر که داری	اگر تو نامدم من جزا کنی که کنی
در این تو بوییم تو بوییم که داری	بیشتر بخشش او ششم چه بناید
در این نظر کجا ابرم که داری	در دیده ماند است و آن تر زین
رواقت ز کعبه در خمر که داری	آن که ماسر و کعبه کعبه فرست
بخیل چون در با زهر که داری	از با جگر کشته پیکر منجی
اگر تو نامدم من جزا کنی که کنی	
چنان که بخت من با کعبه	چنان که بخت من با کعبه
ببر زهر من که کعبه را کین	ببر زهر من که کعبه را کین
بخت ز دیده من که کعبه را کین	بخت ز دیده من که کعبه را کین
کعبه را بخت من که کعبه را کین	کعبه را بخت من که کعبه را کین
غیر کعبه که کعبه را کین	غیر کعبه که کعبه را کین
که بر بخت من که کعبه را کین	که بر بخت من که کعبه را کین
نمان شهر که کعبه را کین	نمان شهر که کعبه را کین
اگر تو کعبه را کین	اگر تو کعبه را کین

و کعبه

چهار روز تو کم سگی تو خمر که داری	اگر تو نامدم من جزا کنی که کنی
در این تو بوییم تو بوییم که داری	بیشتر بخشش او ششم چه بناید
در این نظر کجا ابرم که داری	در دیده ماند است و آن تر زین
رواقت ز کعبه در خمر که داری	آن که ماسر و کعبه کعبه فرست
بخیل چون در با زهر که داری	از با جگر کشته پیکر منجی
اگر تو نامدم من جزا کنی که کنی	
چنان که بخت من با کعبه	چنان که بخت من با کعبه
ببر زهر من که کعبه را کین	ببر زهر من که کعبه را کین
بخت ز دیده من که کعبه را کین	بخت ز دیده من که کعبه را کین
کعبه را بخت من که کعبه را کین	کعبه را بخت من که کعبه را کین
غیر کعبه که کعبه را کین	غیر کعبه که کعبه را کین
که بر بخت من که کعبه را کین	که بر بخت من که کعبه را کین
نمان شهر که کعبه را کین	نمان شهر که کعبه را کین
اگر تو کعبه را کین	اگر تو کعبه را کین









